مثنوی

شمس و قمر

به انضمام

غزلیّات و اشعار پراگنده

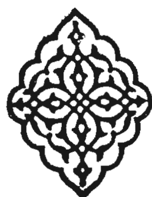
اثر

خواجه مسعود قمی

(متوفی ۸۹۰ ه‍ ق)

به تصحیح و اهتمام

سیّد علی آل داود



مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

اسلام آباد

MASNAWI

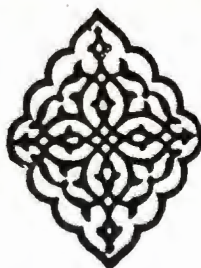
SHAMS-O-QAMAR

BY

KHWAJA MASOOD QUMI

EDITED BY

SAYYED 'ALI ALEDAWOOD



IRAN PAKISTAN
INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES,

ISLAMABAD - PAKISTAN

1989

شناسنامهٔ این کتاب

نام : مثنوی شمس و قمر

سراینده : خواجه مسعود قمی

مصحح : سیّد علی آل داود

سخن مدیر : دکتر احمد تمیم داری، مدیر مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان

شمارهٔ ردیف : ۱۱۵

تعداد : ۱۰۰۰

چاپ اوّل : ایس تی پرنترز، راولپندی۔ تلفون ۷۲۸۱۸

صفحات : ۲۲۰

تاریخ انتشار : ۱۴۰۹ھ ق/۱۳۶۷ھ ش/۱۹۸۹م

ناشر : مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد۔ تلفون ۸۱۱۰۹۱ ۸۲۰۸۸۰

بها : ۵۰ روپیهٔ پاکستان

طبع گردید.

سراینده، این مثنوی را در پیروی از مثنوی خسرو و شیرین نظامی و بر همان وزن (مفاعیلن مفاعیلن مفاعیل یا فعولن) بحر هزج مسدّس محذوف یا مقصور سروده و در دیباچه از نظامی و امیرخسرو نیز یاد کرده است.

مثنوی سُرایی در شبه قارّهٔ پاکستان و هند از دیرزمان اهمیت فراوان داشته است و خوانندگان از این نوع آثار، بهره های معنوی بسیار می برند، منظومهٔ شمس و قمر، دومین مثنوی داستانی است که پس از مثنوی مهر و ماه جمالی دهلوی (متوفّی ۹۰۵ هـ ق) با مقدّمه و تصحیح مرحوم سیّد پیرحسام الدّین راشدی، توسّط مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان به زیور طبع آراسته گردیده است.

گذشته از زحمات مصحّح محترم، باید از کارکنان مرکز تحقیقات فارسی به ویژه آقای دکتر تسبیحی قدردانی کنم که تصحیح نسخه های چاپخانه را به عهده گرفتند و بر پایهٔ کمبود امکانات چاپ فارسی در پاکستان، برای نشر این کتاب بسیار کوشیدند.

امید است که ادیبان و محققان و خوانندگان ایرانی و پاکستانی، نظریات و پیشنهادها و انتقادات خود را تذکّر دهند و ما را از دعای خیر فراموش نفرمایند.

من الله التّوفیق و علیه التّکلان

دکتر احمد تمیم داری

۲۳/۱۱/۱۳۶۷ هـ ش

۱۲/۲/۱۹۸۹ م

۶/۷/۱۴۰۹ هـ ق

اسلام آباد

مقدّمهٔ مصحّح

خواجه مسعود قمی که مثنوی حاضر بخشی از آثار باز ماندهٔ وی است ، از شاعران متوسّط‌الحال قرن نهم هجری است که روزگاری در شهرهای قم و تبریز می زیسته و در آن شهر ها مناصبی داشته و سپس به هرات کوچیده و در دستگاه میر علیشیر نوائی (۸۴۴-۹۰۶ه) وزیر سلطان حسین بایقرا مقامی درخور احترام داشته است. درکتب تراجم وتذکره هائی که درطی این چند قرن تألیف شده به گوشه هائی از احوال و اشعار او اشاراتی شده است. لیکن اقوال تذکره نویسان اغلب تکراری و باز نویسی از تألیفات قبل از خود شان است. بدین لحاظ از سوانح و حوادث دوران زندگانی وی چیز زیادی برما معلوم نیست.آنچه که از احوال او در زیر آورده شده با استفاده از همین منابع محدود است و بدیهی است نکات تاریک زیادی در تاریخ زندگانی این شاعر وجود دارد که امید است با کشف منابع و مآخذ تازه این مجهولات نیز روشن گردد.

قدیمی ترین کتابی که از وی نام برده ، مجالس النفایس میر علیشیر نوائی است که از وزرای ادب دوست اواخر عصر تیموری و از حامیان شاعر بوده است. میر علیشیر، مجالس النفایس را به سال ۸۹۶ه‍ق یعنی شش سال بعد از وفات شاعر به زبان ترکی به رشتهٔ تحریر درآورده است. بنا بر این محتویات این کتاب در باب زندگی شاعر حجت است. اما افسوس که میر علیشیر در شرح زندگانی خواجه مسعود ـ همچون بسیاری از شعرای دیگر ـ به اجمال و

اختصار گرائیده و بیش از چند سطر دربارهٔ او به رشتهٔ تحریر درنیاورده است.
مجالس النفایس بعداً توسط چند نفر به فارسی برگردانده شده که دو ترجمهٔ آن
در کنار هم به طبع رسیده است. در هر دو ترجمه مطالبی درباب شاعر وجود
دارد که اندکی باهم متفاوتند.

از سال تولد شاعر اطلاعی در دست نیست. اما تخمیناً بایستی
ولادت او را در دهه های اول قرن نهم بدانیم. بطوریکه از قرائن برمی آید
اجداد او از ترکان آذربایجان یا از ترکمانان بوده‌اند، زیرا در برخی از
تذکره‌ها از او به نام مسعود ترکمان یاد شده و آذربیگدلی نیز او را از
"اتراک" دانسته است.

در اوائل زندگانی در درگاه سلطان یعقوب ترکمان در تبریز
می زیسته واز امراء او بوده است. این قولی است که تنی چند از ارباب تذکره
بدان اشاره کرده اند اما از چگونگی و تاریخ آن اطلاع بدست نداده اند. پس
می‌توان نتیجه گرفت که خواجه مسعود از نظر نژادی به ترکان تعلق داشته،
لیکن مولدو منشأ او شهر قم بوده و سر انجام در هرات متوطن شده است.
همین مطلب، عده ای از جمله تقی اوحدی صاحب تذکرهٔ معروف عرفات
العاشقین را به اشتباه انداخته، بگونه ای که وی در کتاب خود در دو موضع
شرح حال خواجه مسعود را ذکر کرده و تصور کرده که آنها دو تن بوده
اند هر چند که در آخر خود تردید کرده و چنین نوشته است:

„.......... (خواجه مسعود قمی) از افاضل زمان خود بوده است و بعضی او را مسعود ترکمان دانسته‌اند و این حق است، چه اشعار او نیز بنام این هم مشهور است.........» و در جای دیگر گوید:- ......

„..........(مسعود ترکمان)........... و بعضی اورا با خواجه مسعود قمی که در مجالس امر مذکور، متحد دانسته اند چه ممکن است که مولدش قم و اصلش ترکمان[1] ....» بطوریکه از قرائن بر می‌آید خواجه اواسط زندگانی خود را در قم گذرانیده و در آنجا به کلانتری شهر قم به قضاوت اشتغال داشته است و بدین لحاظ به قاضی مسعود نیز مشهور شده است.

قدر مسلم این است زمانی که وی در قم می زیسته شخصیت بر جسته ای داشته و همه اورا از اعیان و متنفذین آن شهر در قرن نهم دانسته اند. تاریخ مهاجرت او به هرات بدرستی معلوم نیست، لیکن به طوریکه از مضامین منظومه‌های وی بر می‌آید از وطن دلتنگی‌هائی داشته و قهراً و با ناراحتی به هرات مسافرت کرده و در آنجا متوطن شده است. در مثنوی یوسف و زلیخا دربارهٔ این مهاجرت چنین گفته است:

۱- رک: عرفات العاشقین، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک به شماره ۵۳۲۴ صفحات (۱۰۰۲ و ۱۰۰۳).

ای اوّل و آخرت برابر
وی ظاهر و باطنت منوّر

ای گنج سخن خزینهٔ تو
من بندهٔ کمترینهٔ تو

من کز در تو گذر ندارم
غیر از تو در دگر ندارم

زان روز که این ستم رسیده
از ملک عراق شد رمیده

از خویش و تبار و دشمن و دوست
افتاد برون چو غنچه از پوست

القصه چه مشکل و چه آسان
آمد به ولایت خراسان

با پاوسری چو خاک ره پست
در دامن دولت تو زد دست

آن دل که ز یار و دوست برکند
در بندگی تو کرد دربند

داد از پی وجه دوستکامی
خدام ترا خط غلامی

چون بوالهوسان به کام و ناکام
بر هیچ در دگر نزد گام

روزی نشد از درت فرایش
بر خوان تو خورد روزی خویش

الحق ز تو دید لطف و احسان
چندانکه به گفتن است آسان

کارش به مثابتی رساندی
کش یار عزیز خویش خواندی

چندان به نوازش تو شد شاد
کز شادی کس نیامدش یاد

از لطف تو یافت آن قدر بهر
کآمد به حضور شهر تا شهر

هر گاه که خواندیش بر خویش
برخاستی و نشاندیش پیش

صد ره به تفقّدش ستودی
بس مردی و مرد می نمودی

من خود چو به خود نظر کشودم
شایستهٔ این قدر نبودم

من کیستم و چه بود نامم
تا این همه زیبد احترامم

آشفته دماغ تیره خویی
عامی قمی شکسته گویی

سرمایهٔ نیست و هست خود را
وین پایهٔ طبع پست خود را

می گفتم و راست بود گفتم
والحق از تو جواب آن شنفتم

این بود که ای غریب خسته
زین بیش مباش دل شکسته

صد عیب اگرت بود پدیدار
با آن همه هستمت خریدار

من چون ز لب تو آن شنیدم
حقا که به آسمان رسیدم

ز انسان ز تو شادمان شدم باز
کز خنده همه دهان شدم باز

القصه غلام تست نامم
گر نیکم و گر بدم غلامم

از بندگی تو زان شدم شاد
کز جور زمانه باشم آزاد

هست از همه طایری هما به
زو سایهٔ دولت شما به

"مسعود" بابن شکسته حالی
زین سایه دمی مباد خالی

این سایه که دولتی است مولور
یک لحظه مباش از سرش دور

همچنین در اوائل منظومهٔ حاضر در ضمن مدح سلطان حسین بایقرا در توصیف شهر های خراسان و بخصوص هرات چنین سروده است :- (ابیات ۳۸٤ ببعد) این مدیحه را چنین به پایان می برد :- (ابیات ۳۸۸ ببعد).

خراسان را به عدل آباد میدار — عراق و فارس را هم شاد میدار
هری دانم که هست از روی دل خواه — بهشتی پر پری شهدی پر از ماه
دراو هر باغ فردوسی به رونق — بهر کنجش نهان صد چون خورنق
ز بس طاق بلند و قصر زرکار — فلک خودرا در و گم کرده صد بار
هوایش جان فزا و خاک دلکش — مزاجش را برابر آب و آتش
سمرقند ارچه گلزاری است تابان — به است از خون او خاک خیابان
در او چون روضه هر سو یک حظیره — که گوید آب را خاکی است تیره
خراسان را به خوبی گرچه حد نیست — ولی شیراز هم بسیار بد نیست

این مدیحه را چنین به پایان می برد : [ابیات ۳۸۸ به بعد]

مکن مسعود حد خود فراموش — بس است این ها که گفتی باش خاموش
تو باری کیستی این خاک درگاه — که گستاخی کنی در حضرت شاه
مگو خورشید را عالم بر افروز — سکندر را جهان گیری میا موز
سلیمان گرچه لطف از حد کند بیش — بداند مور مسکین هم حد خویش
به نظمی این چنین فرد از لطافت — نشاید بیش از این کردن ظرافت
گرفتم سر به سر دل نیست جان است — روان و پاک و چون آب روان است
سخن بردن درآن حضرت که شاه است — چراغ افروختن در صبحگاه است
سخن در عهد او زیب نوی یافت — سخن در دستگاه خسروی یافت
ز گردون باد برتر بار گاهش — مظفر باد بر اعدا سپاهش

خواجه مسعود بعد از استقرار در هرات در حلقهٔ دانشمندانی در آمد که در اطراف میر علیشیر گرد آمده بودند. وی در آن شهر بسیار مورد توجه او و سلطان حسین بایقرا قرار گرفته و به منصب قضا نیز بر گماشته شد. سلطان علاوه بر مراتب مذکور خواجه مسعود را در شئون مختلف مورد توجه والتفات خود قرار داده و نظم تاریخ دوران حکومت خود را بدو واگذار کرد. تعداد ابیات این تاریخ منظوم را تا حدود دوازده هزار بیت دانسته اند. متأسفانه اکنون اثری ازآن بر جای نمانده است.

در همین خصوص در مجالس النفایس آمده است: "........... و سلطان صاحبقران تاریخ خود را به او فرمود و او دوازده هزار بیت گفت و یوسف و زلیخا و مناظرهٔ شمس و قمر و تیغ و قلم نیز گفته و نمک واقع شده است ...." از وقایع زندگانی او در هرات نکتهٔ دیگری برما مکشوف نیست. آنچه بطور قطع می توان گفت این است که وی تا پایان حیات در آن شهر زیسته و در همانجا در گذشته است.

در مجالس النفایس آمده که خواجه مسعود در شهر هرات فوت کرده و مزارش در جوار پیر سیصد ساله است. درین کتاب از تاریخ در گذشت او سخنی به میان نیامده لیکن با توجه به تاریخ تألیف آن یعنی سال ۸۹۶ق بطور قطع می توان گفت که وی قبل از این تاریخ فوت کرده است ، و عقیدهٔ کسانی

از قبیل مؤلف هدیةالعارفین که وفات او را در سال ۸۹۷ق دانسته اند نا درست است. مؤلفین تذکره های بعدی نیز از قبیل سام میرزا وامین احمد رازی به تاریخ رحلت او اشاره ای نکرده اند. تنها مظفر حسین صبا مؤلف تذکرهٔ "روز روشن،، که کتاب خود را در سنهٔ ۱۲۹۶هق نوشته ویک سال بعد یعنی در سال ۱۲۹۷ه آنرا در هند به چاپ رسانده گوید: "در سنهٔ تسعین و ثمان مائه (۸۹۰) به شهر خراسان رخت ازین جهان برده-،،

با عنایت به اینکه مؤلف نامبرده منابعی در اختیار داشته که برخی از آنها اکنون موجود نیست، و با در نظر گرفتن قرائن دیگر می توان تاریخ مذکور را درست تر و دقیق‌تر از سایر تاریخ های ذکر شده دانست. بدیهی است اقوال کسانی که در گذشت او را سال ۸۹۶ یا ۸۹۷ ه دانسته اند اشتباه است.

بطوریکه از مطالعهٔ یوسف و زلیخا بر می‌آید خواجه مسعود به هنگام سرودن این مثنوی پنجاه و چهار سال داشته و در آن موقع یکی از فرزندان او به نام غیاث‌الدین محمد پنج ساله بوده است. مثنوی یوسف و زلیخا با پند نامه مفصلی خطاب به این فرزند ۵ ساله خاتمه یافته که ابیاتی از آن را نقل می کنیم:-

فرزند غیاث دین محمد
ای مدّ سر تو بخت سرمد

امروز که پنج کرده ای پُر
در عقد ششم کشیده ای دُر

بی زحمت گرم و سرد عالم
دانستهٔ آب و آتش از هم

رمزی است ندیده استواری
در عین پیادگی سواری

خود نیست برون کن از شمارش
اسبی که ز جا برد سوارش

فردا که شود فزوده کارت
وز پنج به ده رسد شمارت

ترسم که کنی تو طفل بی درد
از لوح کتاب تختهٔ نرد . . . .

گستاخ به شوخی افتد از شاخ
شوخی مکن و مباش گستاخ

با خود به نبرد باش دائم
مردانه و مرد باش دائم

با مردم نا درست منشین
جائی که نه جای تست منشین

تا سر نزند ز صالحیت لای
از بادهٔ صاف لب مپالای

خود در همه وقت از او بپرهیز
چون خار ضعیف از آتش تیز

زنهار که هرگز ار توانی
در پیری خود چه در جوانی

لب تر نکنی به بادهٔ ناب
کین باده به باد بر دهد آب

در بخش دیگر این پند نامه از حال و روزگار خود شکوه سر می‌دهد:-

ای طفل حدیث پیر بشنو
پند پدر فقیر بشنو

گرمن نشدم کسی به کاری
آن کن که کسی شوی تو باری

نادان منشین که شد زمانه
نادانی من مکن بهانه

من هیچکسم درین شکی نیست
در هیچ کس چو من یکی نیست

ای جان پدر مباش غافل
غفلت زدگی سیه کند دل....

"مسعود،، چه گل ربود سازت
بلبل شده ای چه بود بازت

تو پند پدر شنیده ای چند
کز تو پسر تو بشنود پند

پنجاه و چهار سالت ایام
بگذشت میان کام و ناکام

یک توبه باشدش درستی
نامد ز تو وای ضعف و سستی

آثار خواجه مسعود

این شاعر چنانکه در پیش یاد کردیم در سرودن مثنوی تبحر داشته وبیشترین محصول ذوق او که بر جای مانده از همین نوع شعر است. آنچه که مؤلفان کتب نوشته‌اند وی چهار مثنوی ویک دیوان شعر (که اکثر آن غزل و رباعی بوده) داشته که نسخ خطی آنها از قدیم الایام نیز کم بوده واحیاناً در کشور های افغانستان و پاکستان و هند رواج بیشتری گرفته و بدین لحاظ نسخه های آنها کم و نا شناخته است.

ظاهراً اغلب تذکره نویسانی که شرح حالی از شاعر نگاشته اند به مجموعهٔ آثار او دسترسی نداشته و منتخبات شعرهایش را از کتب تذکرهٔ دیگران التباس کرده اند و همین امر منشأ اشتباهاتی درمیان ارباب تذکره گردیده است.

اکنون مثنویها و سائر آثار او را معرفی می کنیم :ـ

۱ـ یوسف و زلیخا :ـ این کتاب دومین مثنوی یوسف وزلیخای موجود بعد از یوسف و زلیخای منتسب به فردوسی است. و قبل از منظومهٔ جامی سروده شده است.

مرحوم دکتر خیامپور در رساله‌ای که در خصوص کتب یوسف و زلیخا نوشته یاد آوری کرده که از مثنوی یوسف و زلیخا ی خواجه مسعود قمی اثری در دست نیست. نویسندگان تذکره ها نیز از آن نشانی

بدست نداده بودند تا اینکه چند سال قبل کتابخانهٔ مجلس نسخه ای از آنرا خریداری نمود. متأسفانه ورق ابتدا و انتهای این نسخه افتاده است. ولی می توان گفت که نسخهٔ مزبور ظاهراً در قرن دهم استنساخ شده است. درطی این منظومه شاعر جای جای به نام خود و ممدو حش سلطان حسین بایقرا و همچنین میر علیشیر اشاراتی کرده است. در مقدمهٔ کتاب توصیفاتی دربارهٔ هرات و سایر شهرهای خراسانی کرده که ذکر آن گذشت.

۱- جامی یوسف و زلیخا را به سال ۸۸۸ه‌ق سروده یعنی دو سال قبل از فوت خواجه مسعود و با توجه به اینکه خواجه مسعود در هنگام سرودن یوسف و زلیخا ۵٤ سال داشته به ظن قوی منظومهٔ خود را سال ها قبل از جامی سروده.

جامی در خاتمهٔ یوسف و زلیخا گوید:

قلم نساجی این جنس فاخر
رسانید آخر سالی به آخر

که باشد بعد از آن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره
هزار آمد و لیکن چار باره

این نسخه با این ابیات شروع میشود :-

ای ای که هنوز آدم پاک
آمیخته بود با گل و خاک

کان لحظه به هر بلند و پستی
بودی تو نبی چنین که هستی

بعد از ان توصیفاتی دربارهٔ معراج پیامبر اکرم (ص) دارد سپس مدایحی دربارهٔ سلطان حسین بایقرا و میر علیشیر دارد که به ابیاتی ازآن اشاره می شود :

ای لطف تو خاص و عام را عام — کم رفت کس از در تو بی کام
ای دست فشانده بر زمانه — درکوی فنا گرفته خانه
ای رونق دین و دولت از تو — آسایش ملک و ملت از تو
ای داده به باد کفروکین را — آب ازدم تیغ تست دین را
تیغ تو کند جهان فروزی — کلک تو دهد برات روزی
خشم تو چو لطف دیگران است — خود خشم کجا سخن درآن است

نظم تو که طبع کام از اویافت — ارکان سخن نظام از اویافت
اسکندر اگر به هر طریقی — مانند تو داشتی رفیقی
زانجا که لقب شدت "نوائی" — رمزی است درین میان خدائی
و زدانشت ار بسی نصیب است — این هم بشنو که بس غریب است
آنجا که سخن درآشنائی است — مولا بشمار چون نوائی است
زین نام شدی به دولت و داد — هم عابد و هم ملاذ عباد
این نام که هست پای تا سر — آراسته از چهار گوهر
وان دیگرا گر نه زان صنوف است — هم اول و آخر حروف است

۲ - **مناظرهٔ تیغ و قلم**: این مثنوی به بحر متقارب است و ازآن دو نسخه باقی مانده که هیچکدام از آنها فعلاً درد سترس نیست و متأسفانه باوجود تلاش هائی که شد عکس این نسخ بدست نگارنده نرسید . دو نسخهٔ مزبور در کتابخانه‌های ذیل نگهداری می شوند :

الف : نسخهٔ موجود در کتابخانه بودلین که پرفسور هرمان اته آنرا ملاحظه کرده و در کتاب تاریخ ادبیات فارسی خود ازآن یاد کرده است[۱] .

ب : نسخهٔ کتابخانهٔ اونیورسیتهٔ استانبول که بشماره ۱۴۲۶ جز و کتب خطی آن کتابخانه مضبوط است و مرحوم دکتر خیامپور آنرا دیده است . این مثنوی را شاعر به سال ۸۶۷ ه ق به پایان رسانده است . بیت اول آن چنین است :

---

۱ برک : تاریخ ادبیات فارسی تألیف هرمان اته ، ترجمهٔ دکتر رضا زاده شفق از انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران ۱۳۵۱ ش ، صفحات (۴۲ و۴۲۳) .

قلم چون به تیغ زبان راز گفت　　حقیقت به نام خدا باز گفت
وبا این بیت خاتمه می یابد :
نهایت ندارد کمال سخن　　گر اهل کمالی برین ختم کن

در همین جا باید توضیح داد که آذر بیگدلی در آتشکده و برخی تذکره نویسان قبل و بعد او مثنوی های خواجه مسعود را جز و آثار گمشده - که اثری ازآن برجای نمانده — دانسته اند .

۳-**مناظرهٔ شمس و قمر :** (کتاب حاضر) که دربارهٔ آن درختم مقال توضیحات بیشتری بدست خواهیم داد .

۴-**تاریخ منظوم وقایع دوران سلطان حسین بایقرا :** این کتاب رابه درخواست آن پادشاه به نظم در آورده است . تعداد ابیات آن را در کتب مختلف دو هزارویه هزار و ده هزار و دوازده هزار بیت نوشته اند لیکن رقم اخیر باتوجه به قرائن صحیح تر می نماید . این مثنوی به" حالات میرزا ابوالبقا "نیز شهرت دارد . نسخه ای ازآن تابحال بدست نیامده و در فهرست های کتب خطی نیز معرفی نشده است ، لیکن میر علیشیر تصریح دارد که خواجه این تاریخچه را در دوازده هزار بیت به سلک نظم در آورده است .

۵-**دیوان اشعار :** علاوه بر مثنوی های یاد شده، از خواجه مسعود دیوان مختصری نیز برجای مانده است ؛ خواجه در سرودن غزل مهارت داشته و اغلب تذکره نویسان به ابیاتی از غزلیات او اشاره کرده اند ؛ ظاهراً وی دیوان مفصلی داشته چه میر علیشیر گوید که دیوان او موجود و درمیان مردم هرات مشهور است . دیوان مختصر مزبور نیز جز و یک مجموعهٔ خطی است که اینک به شرح آن می پردازیم :

این مجموعه تحت شمارهٔ ۲۵۱ از کتب اهدائی مشکوة در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ثبت شده و شامل اشعار و غزلیات دوازده تن از شعرای مختلف است که یک بخش آن که شامل ۵۳ غزل ، یک دوبیتی و یک تک بیت است متعلق به خواجه مسعود است . شعرای دیگری که اشعارشان درین مجموعه آمده عبارتند از :

۱ - جلال عضد ۲ - سعد بخاری ۳ - خیالی بخارائی ۴ - بساطی سمرقندی - ۵ - ریاضی سمرقندی ۶ - سیفی بخاری ۷ - قاضی اختیار تربتی ۸ - مهدی استرآبادی - ۹ - صفاتی ۱۰ - اوحدی مراغه‌ای ۱۱ - غزل های پراکنده از شعرای مختلف . این مجموعه به خط نستعلیق است ؛ نام نویسنده و تاریخ تحریر ندارد، ولی از خط و کاغذ آن پیداست که از نیمهٔ یکم سدهٔ دهم می باشد ؛ عنوان ها بازر درمیان جدول زرین نوشته شده و اطراف آن شنگرف افشانی شده است . همه صفحه ها بازر و سیاهی جدول بندی شده ؛ میان هردو غزل یک سطر سفید و میان آن جملهٔ " وله " درمیان جدول نوشته شده است ؛

این مجموعه در صفحات ۲۳۹ الی ۲۵۳ فهرست کتب خطی دانشگاه جلد دوم نگاشتهٔ علی نقی منزوی معرفی شده و شمارهٔ ثبت آن به اشتباه ۲۲۵ چاپ شده و همین اشتباه در فهرست نسخه های خطی تألیف احمد منزوی تکرار شده است

۶ - ابیات پراکنده : چنانکه اشاره شد از شاعر، اشعار و ابیات پراکنده در جنگ ها و تذکره ها — که بسیاری از آنها خطی هستند — ضبط شده که نگارنده با تفحص بسیار برخی از آنهارا یافته ام که در صحت انتساب دسته ای از آنها به خواجه مسعود تردید هائی وجود دارد . لیکن با ذکر توضیح لازم همهٔ آنهارا در خاتمهٔ کتاب آورده ام .

مناظرهٔ شمس و قمر و توصیف نسخهٔ خطی آن

مناظره گوئی در شعر فارسی سابقهٔ دیرینه دارد . می توان گفت که از نخستین سال هائی که شعر فارسی قوام یافت فن مناظره نیز به وجود آمد . طبق تحقیقاتی که صورت گرفته؛ اسدی طوسی سرایندهٔ گرشاسب نامه نخستین شاعری است که مناظره گوئی را در شعر فارسی معمول نموده و چند اثر درین زمینه بوجود آورده است . اسدی در این مقوله پنج منظومه سروده که در مقدمهٔ گرشاسب نامه[1] ازآنها به نام های مناظرهٔ '' آسمان و زمین '' '' مغ و مسلم '' '' شب و روز '' و '' تیر و کمان '' یاد شده است . متن این مناظره ها تا کنون بدست نیامده است .

البته قبل از اسدی شعرای عربی زبان به فن مناظره توجه داشته و مناظراتی نظیر مناظره بین فرزدق و جریر [هر دو متوفی در حوالی ۱۱۰ ﻫ] در ادبیات عرب وجود داشته ، لیکن اسدی نخستین شاعر پارسی زبان است که طبع خودرا درین زمینه آزموده است .

بعد از اسدی ، صفت مناظره باوجود تحولاتی که درآن ایجاد شده بود . همچنان ادامه یافت وحتی در منظومه های بلند داستانی نیز رسوخ پیدا کرده ، از جمله می توان از قدیم ترین نوع آن مناظره ای را دانست که نظامی در اسکندر نامه به نظم در آورده . این مناظره بین نقاشان رومی و چینی درباب هنر نقاشی و معماری در گرفته و با این بیت آغاز می گردد :

یکی روز خرم تر از نو بهار گزیده ترین روزی از روزگار

دیگری مناظرهٔ تیغ و قلم اثر خواجوی کرمانی است که نسخهٔ خطی آن به شمارهٔ ۵۹۶۳ در کتابخانهٔ ملی ملک محفوظ است . همچنین باید از مناظرهٔ '' تیر و کمان '' در منظومهٔ '' شاه و گدای '' هلالی جغتائی و مناظرهٔ '' پدر و شش پسرش '' در الهی نامهٔ عطار نام برد .

---

۱ - گرشاسب نامه ، اسدی طوسی به تصحیح و اهتمام حبیب یغمائی تهران ۱۳۱۷ ش .

درطی این چند قرن، مناظره علاوه بر زمینهٔ نظم در مقولهٔ نثر نیز وارد شد، از جمله همان خواجوی کرمانی-شاعر نامدار-دو کتاب در مناظره به نثر پرداخته است بدین شرح: ۱-رسالةالبادیه در مناظرهٔ نمد و بوریا ۲- رسالهٔ مناظرهٔ شمس و سحاب. نیز در یک داستان تمثیلی اثر صاین‌الدین علی ترکه، پنج مناظره از جملهٔ مناظرهٔ عقل و جنون و مناظرهٔ عقل و عشق وجود دارد.

فن مناظره به تدریج در طی زمان از داستان ها جداشد و استقلال یافت و مثنوی های جداگانه درین فن بوجود آمد که می توان آثار خواجه مسعود- بخصوص منظومهٔ حاضر را- یکی از قدیم ترین مثنوی های مستقل درین صنعت دانست. بحث دراین باب و بخصوص تاریخچهٔ سرودن مناظره بعد از خواجه مسعود و کتبی که درین زمینه تصنیف شده مجال دیگری می طلبد که امید است در وقتی دیگر بدان پرداخته شود. حال بدلیست که توضیحاتی پیرامون این کتاب و ارزش ادبی آن داده شود:

هر چند خواجه مسعود، مناظرهٔ شمس و قمر را در دوران اقامت در هرات سروده، و جای جای درمتن کتاب نیز بدین موضوع اشاره کرده، لیکن ازهمان زمان این مثنوی جز و آثاری بوده که نسخ آن کم و لذا بدست اکثر تذکره نویسان نرسیده است. علت این عدم اقبال شاید این بوده که آثار شعرای مستقر در هرات بیشتر در افغانستان و شبه قارهٔ هند رواج یافته و آنهم بعداز افول زبان فارسی درآن بهنه نتوانسته در مقابل آثار درجه اول زبان فارسی مقاومت نماید و بتدریج از صحنه خارج شده است اغلب تذکره نویسان این مثنوی راندیده اند چنانکه آذر بیگدلی آنرا از آثار گمشده دانسته وسام میرزا صفوی نیز بیتی از این در مدح شتر را از کتاب تیغ و قلم اوپنداشته است و این اشتباه اورا صاحب عرفات‌العاشقین نیز درکتاب خود تکرار نموده است ومرحوم دکتر خیامپور ضمن تصحیح اشتباه تحفهٔ سامی، اشتباه دیگری نموده و بیت مزبور را از کتاب یوسف و زلیخای وی به شمار آورده است[۱].

این مثنوی بر طبق نسخهٔ خطی موجود که منحصر به فرد است دارای ۲۰۷۰ بیت است. در مجموع این اثر جز و منظومه های بزمی و رزمی شمرده‌می شود. ظاهراً مصنف به خمسهٔ حکیم نظامی علاقهٔ خاص داشته و مثنوی خود را با چشم داشتن به خسرو و شیرین

۱- بیت فوق این است:

جهانگردی حلیمی بردباری　　　گلزار جهان قانع به خاری

نظامی و هموزن مثنوی وی[بحر هزج مسدس] سروده است . محتویات کتاب به شرح ذیل تقسیم بندی شده است : مقدمه در توحید و مناجات است سپس مدح حضرت سیدالمرسلین و بعد ازآن بیان معراج است . بعد از این قسمت که قریب به ۳۰۰ بیت از کتاب رادر بر می گیرد ، مدح سلطان حسین با یقرا بخش دیگر این کتاب است سوس مطالبی پیرامون علت سرودن این مثنوی بیان شده و در همین قسمت به نظامی اشاره می کند و دلبستگی خود را به او چنین بیان می دارد :

خوش آن گویندهٔ گنجینه پرداز | که بودش زآشیان گنجینه پرواز
نظامی ملک معنی را زنامش | خرد آشفتهٔ نظم تمامش
چنان کرد این بنارا پایه عالی | کزان اندیشه پهلو کرد خالی
به چوگان بیان گوی از میان برد | سخن را از زمین بر آسمان برد
دگر آن خسرو شیرین زبانان | سخن جانان او اوجان جانان
به زور طبع کردآن تیز گامی | که شدهم پنجه آخر با نظامی
من مسکین که از اندیشهٔ خام | درین ره گاه گاهی می زدم گام
چومی کردم بهنظم پا کشان گوش | زبان می بستم و می رفتم از هوش
که مسعود این زبونی چند باشد | زبانت تابه کی در بند باشد

بعد داستان شروع می شود . هرچند متن این داستان جذابیت دیگر داستان های منظوم ادب پارسی را ندارد، لیکن داستانی منحصر است که نمونهٔ دیگری ازآنرا درمیان آثار بی شمار زبان پارسی نیافته ایم . شاعر در این منظومه در بعضی مواقع نام خود رانیز آورده با از هرات که موطن نهائیش بوده توصیفات بدیعی کرده است که نمونه هائی از آنهارا بدست می دهیم، درپایان بخش معراج گوید :

چو سازی کار صدگویا و خاموش | مکن"مسعود"مسکین را فراموش
ز خود شاد وزدوزخ بی غمش کن | به اندک التفاتی خرمش کن

و در وصف هرات در بخش دیگر چنین گفته است :

هری دانم که هست از روی دلخواه | بهشتی پُر پری شهدی پر ازماه
درو هر باغ فردوسی به رونق | بهر کنجش نهان صد چون خورنق
زبس طاق بلند و قصر زر کار | فلک خود را دروگم کرده صد بار

خراسان را به خوبی گرچه حد نیست ولی شیراز هم بسیار بد نیست

در موضع دیگر باز نام خودرا آورده :

مبین خودرا چو باشد میل یارب که تا خود بین نخواند روز کارت

گرت در بیخودی یک شب نشد روز ز "مسعود" اینقدر یاری بیا سوز

در یکی دو جا نیز شاعر دنبالهٔ داستان سرائی‌را رها کرده و نکاتی در پند و اندرز گفته که بیشتر شکایت آمیز است و حاوی گله هائی از بخت و سرنوشت خود . به ابیاتی از این قسمت هانیز اشاره می نمائیم :

دلا گیتی سر یاری ندارد ره و رسم وفاداری ندارد

درین ایام کز هر سو غباری است به کام دل رسیدن سخت کاری است

درین منزل که غم هست و طرب نیست به تلخی مردن شیرین عجب نیست

و در جای دیگر گوید :

دلا در راه صورت چند پوئی سخن پایان ندارد چند گوئی

چو در معنی توان در بیان سفت سخن تا چند بی معنی توان گفت

برو "مسعود" تاکی قصه خوانی تو اصل صورت و معنی چه دانی

در بخشی دیگر با اشاره به احوالات خود چنین گفته است :

دلا از درد تنهائی به جانم ز آه و نالهٔ خود در فغانم

شبی بازآ که باهم راز گوئیم غم روز جدائی باز گوئیم ...

برو "مسعود" چون طالع نکو نیست زبان در کش که وقت گفتگو نیست

برخی ضرب‌المثل های معروف را نیز استادانه به کار گرفته است مانند :

چو دود و نان گرد مرد و زن برآئی چو در بندند از روزن در آئی
(بیت ۸۲۰)

به مال کس چه خودرا گم توان کرد چه خرج از کیسهٔ مردم توان کرد
(بیت ۸۲۹)

عجب شیرین و شور انگیز و ساده ز خوبان یک سرو گردن زیاده
(بیت ۹۴۳)

به پیروزی خود زان می کنی ناز که تنها پیش قاضی رفته ای باز
(بیت ۱۳۸۶)

توصیف نسخهٔ خطی

از مناظرهٔ شمس و قمر تنها یک نسخهٔ خطی بر جای مانده که در کتابخانهٔ گنج بخش مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان محفوظ است . مشخصات و ویژگی های این نسخه به شرح ذیل است :

این نسخه ۲۰۱ صفحه دارد و به خط نستعلیق خوانائی در سنهٔ ۹۷۷ هـ ق تحریر یافته . نام کاتب آن عبدالله سالم‌الدین است . برخی از اوراق در اثر کهنگی و فرسودگی اندکی کرم خوردگی پیدا کرده و برخی صفحات وصالی شده است . جلدآن مقوایی و پارچه ای آبی رنگ است . در ختم کتاب ، محرر آن چنین نگاشته است ''تم بالخیر تحریراً فی غرّة شهر جمادی‌الاول سنهٔ ۹۷۷ سبع و سبعین و تسع مائة هجریة بخطالفقیر عبدالله بن سالم‌الدین" در آغاز و انجام چند مهرناخوانا دارد و در صفحهٔ اول و آخر آن بسیاری از کلمات محو شده و بدین جهت ناخواناست در صفحات دیگر کتاب نیز این گونه اشکالات به چشم می خورد که تصحیح متن را با مشکلاتی مواجه نموده است . از ویژگی های این نسخه این است که در آن اغلب کلمات مرکب بصورت اجزاء جداگانه نوشته شده اند همچون : بی نوا ، سخن ور ، گل برگ ، و کلماتی دیگر به این صورت : درد و مندی ، درد و مندان .

متن حاضر بر مبنای همین نسخهٔ منحصربفرد تهیه‌شده است . بدیهی است چون نسخه منحصر بوده جای جای افتادگی نیز دارد و چنانکه گفته شد کلماتی محو یا سیاه شده مصحح متن را با مشکلات فراوان تصحیح نموده و هنوز نیز خالی از اشکال نیست . برای برخی از کلمات ناخوانا نگارنده کلماتی مناسب انتخاب کرده ، لیکن برای حفظ امانت آنهارا در مابین دوپرانتز گذاشته است . دور نیست که در زوایای کتابخانه های نا شناختهٔ شبه قارهٔ هند و پاکستان که فهرست نسخ خطی آنها هنوز منتشر نشده در آینده نسخه یا نسخه های دیگری از این مثنوی یافته شود که در آن صورت چاپ انتقادی دیگری ازآن ضروری می گردد .

در ختم کلام لازم است از مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان و مدیر دانشمندآن

صمیمانه سپاسگزاری نمایم زیرا به همت این مرکز بود که نگارنده توانست بر عکس نسخهٔ خطی منحصر بفرد این کتاب دست یابد و با نشر آن یکی از آثار گرانبها و خواندنی زبان فارسی را که در شرف نابودی بود در دسترس همگان قرار داده و آنرا از زاویهٔ گمنامی در آورد .

امید است این خدمت مورد قبول علاقه مندان و دانش پژوهان قرار گرفته و بعد از مطالعه نگارنده را از تذکرات سود مند خود بی بهره نگذارند .

تهران - هفتم مهرماه ۱۳۶۷

سید علی آل داود

۲۴ - کنوزالشعراء، صدرالدین محمد بهبهانی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شماره ۲۴۲۸ (ص ۵۵۵). این کتاب جنگ تذکره مانندی است که در قرن ۱۱ تحریر شده و ابیاتی از خواجه مسعود درآن نقل شده است.

۲۵ - لغت نامه، علامه دهخدا، جلد خ ص ۸۹۳، ذیل عنوان خواجه مسعود قمی.

۲۶ - مجالس النفایس، میر نظام‌الدین علیشیر نوائی - که اصل آن به ترکی است. ترجمهٔ سلطان محمد فخری هراتی و حکیم شاه محمد قزوینی، به تصحیح علی اصغر حکمت، تهران ۱۳۲۳ ش. (صفحات ۳۸ - ۳۹ و ۲۱۲ و ۲۱۱).

۲۷ - مجمع‌الشعراء، اثر کاتب‌الملک متخلص به دوری، نسخهٔ خطی نفیس اصل به خط مؤلف در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ (۲۴۳۸).

۲۸ - مجموعه کمینه، مقالات ایرج افشار، مقالهٔ یوسف و زلیخای مسعود قمی. از انتشارات فرهنگ ایران زمین، تهران ۱۳۵۴ ش.

۲۹ - نگارستان سخن، سید ابوالخیر نورالحسن خان بهوپالی، (۱۲۹۲ ه‍ ق) منتشر در همین سال در بهوپال هند (ص ۹۶).

۳۰ - هدیةالعارفین [ذیل کشف‌الظنون]، اسماعیل پاشا بغدادی، جلد دوم، انتشارات کتابفروشی اسلامیه، تهران ۱۳۸۷ ق (ص ۴۳۳).

۳۱ - هفت اقلیم، امین احمد رازی، به تصحیح جواد فاضل، از انتشارات کتابفروشی های علمی و ادبیه، تهران، (ص ۵۰۲).

۳۲ - یوسف و زلیخا، خواجه مسعود قمی نسخهٔ خطی منحصر به فرد در کتابخانهٔ مجلس که تحت شمارهٔ (۵۹۲۹) ضبط شده است.

۳۳ - یوسف و زلیخا، دکتر عبدالرسول خیامپور، سلسلهٔ مقالات مرحوم دکتر عبدالرسول خیامپور در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز (سال یازدهم) دربارهٔ داستان یوسف و زلیخا که بعداً در تبریز به سال ۱۳۳۹ ش بصورت مستقل نیز طبع شده است.

بسم الله الرحمن الرحیم

۸۹

[illegible]

صفحهٔ آغاز نسخهٔ خطی مثنوی شمس و قمر



این کتاب بحق و ملک حکیم محمد عظیم ولد حکیم معزالدین

صفحهٔ انجام نسخهٔ خطی مثنوی شمس و قمر


متن
کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم

مناظرهٔ شمس و قمر

مولانا مسعود (قمی) رحمة‌الله علیه

به نـام آنکه جان و عقل هشیار
به نام او کننـد آغـاز هر کار

خدای نیستـی از نیستـش پـر
پر از هستـی و خـالی از تغیر

ندارد هستیـش از نیستـی باک
که دارد هستیش از نیستـی پاک

زهست و نیست مطلق نیست باکش
که هستی نیست الاّ ذات پـاکش

کسی از هستی او نیست آگاه
(خردور) را نباشد سوی او راه ۵

نباشد حق نهان این خود یقین است
ز پیدالیست پنهان مشکل این است

خرد زین حال سرگردان و شیداست
که دریک حال حق پنهان و پیداست

خرد تا همره وهم خیال است
ازآنش کشف این صورت محال است

خدارا چشم صورت بین نبینـد
دلی که دید آن در این نبینـد

از او باید نشان پرسیدن اورا
که بر چشمی نهارد دیدن اورا ۱۰

مست بادهٔ اوست
به... راه افتادهٔ اوست

ازو یک ذرّه بر چرخ برین تافت | دل شمس و قمر زان روشنی یافت
قمر تا یافت از مهرش نشانی | به جای خویش ننشیند زمانی
به جست وجوی او گردد جهان را | به کف آرد زمین و آسمان را
دور سر گشته در هر شهر و کویی | نه روی ماندش نه آب رویی
۱۵ دل شمس از هوای اوست پرتاب | که گردد روز تاشب بی خوروخواب
ز مهرش با دلی پر خون چوساغر | نهد افتان و خیزان در جهان سر
بگردد گرم عالم را به بویش | نهد برخاک رو در آرزویش
ز خاک پست و دراین سقف عالی | از او یک ذرّه نتوان یافت خالی
گر از ذرّات عالم گردی آگاه | همه چون لاله بینی هوالله
۲۰ ز شوق او نشینند سبزه خاموش | گل از بلبل حدیث او کنند گوش
پی او سر نهد در کوه لاله | به یاد او کشد نرگس پیاله
به بویش سبزه بو سد پای سنبل | به امرش تکمه بندد غنچهٔ گل
جز اورا هیچ چشمی نیست جویا | زبان از بهر حمد اوست گویا
احد را گر هزار و یک کنی نام | وگر خوانی یکی ز آغاز و انجام
۲۵ احد باشد یکی این راشکی نیست | که بی حد جستم اورا جز یکی نیست
ز کار او کواکب مانده بی کار | همه حیران در او چون نقش دیوار
خط هستی چنان نازک کشیده | که ضعف و قوّت آن کس ندیده

به خوبان داده زلفی پیچ در پیچ — دهانی همچو تنگ شکر از هیچ
گشاده چهره‌ای چون صورت چین — کشیده قامتی چون سرو سیمین
چنان چشمی عیان در ظلمت و نور — که چشم عقل حیران مانده از دور ۳۰
چو از خوبی شده بدخوی ایشان — کشیده زلف را بر روی ایشان
به کار او خرد را دسترس نیست — عجب کاری که کار هیچکس نیست
روان بخش دل بیمار ما اوست — وگر جو ییم راهی راه ما اوست
بری از حرف پیری و جوانی — نشان ذات پاکش بی نشانی
شود همره به دست و پای بسته — کند منزل به دل های شکسته ۳۵
ضعیفان را بهر کاری بود یار — ز کار افتادگان را یار هر کار
بپوشد صد بد از هر تیره خویی — وزان پوشیده نتوان داشت بویی
زهی جان و خرد گم در ره تو — گُم و گُمراه زار و بر رَهِ تو
تو دانی آنچه هر دانا نداند — کسی خود جز ترا دانا نخواند
ضمیر هر دل پر غم تو دانی — زبان بی زبانان هم تو دانی ۴۰
تو چیزی کردی از خود خاک ره را — تو گوهر ساختی سنگ سیه را
تو دادی آدمی را آن ولایت — که کرد افلاک و انجم را حمایت
بلندش ساختی ز آن نوع پایه — که بر عرش مجید افکند سایه
به امید تو صبح عالم افروز — درون پر صبر دارد سینه پرسوز

٤٥ کشید از کهکشان در رشته گوهر — که تسبیح تو گوید چرخ اخضر

دمی ننشست چرخ از جست و جویت — مه نو پیر گشت از آرزویت

ترا جویند انجم گاه و بیگاه — چو مشتاقان نهاده چشم بر راه

چه گویم آه ازین تحصیل حاصل — تو با ایشان و ایشان از تو غافل

دو عالم پرتو خورشید ذاتت — جهان یک شبنم از بحر صفاتت

٥٠ بود هر مشکلی پیش تو آسان — گدا و شاه در راه تو یکسان

تو بر خاک افکنی از تخت شاهی — تو برداری ز خاک آن را که خواهی

پری زادی غنی از تخت و از تاج — به یک نان کرده ای امروز محتاج

ترا زیبد خداوندی و شاهی — که در مملکت نیابد ره تباهی

ببخشی جرم خلق و طاعتی نه — دهی روزی و حق خدمتی نه

٥٥ ندارد بار احسانت شماری — چه گوید آدمی شکر تو باری

تو گر دانندهٔ[1] چرخ بسیطی — چه بحری کاندرونش را محیطی

تو مه را تاب دادی مهر را لب — تو کردی روز را همسایهٔ شب

به صبح آیینهٔ روشن تو دادی — چراغ شام را روغن تو دادی

ز کارت عقل و جان را ناخبر شد — زمین و آسمان زیر و زبر شد

---

۱ در اصل: گردانیدهٔ

دو عالم گر یکی گردند باهم   نیابد روزی موری فراهم ۶۰

به جهد خلق اگر نبود تراخواست   نگردد کار هَرّ پشه‌ی راست

یکی را کام دل بی رنج بخشی   نکرده کوششی صد گنج بخشی

یکی را از پی چندین تک و دو   رسانی نان شامی چون مه نو

نداند حکمت این بیش و کم کس   مگر هم خود گشایی این درُو بس

در مناجات باری تعالی و تقدس

۶۵ خداوندا به حقّ هستی تو — به حقّ پیوسته بالا دستی تو

به روح انبیای پاک دینت — به پاکان همه روی زمینت

به جان مصطفی آن کز پی اوست — به عالم هر چه هست از مغز تا پوست

به روح قالب حوّا و آدم — به روحانیّت عیسی و مریم

به سرمستی موسی از می تو — به صبر و شکر ایوّب از پی تو

۷۰ به نوح و آب چشم دوربینش — به ابراهیم و باغ آتشینش

به یعقوب و جگر پر تابی او — به خواب یوسف و بی خوابی او

به سلطانی که درویش تو باشد — به احسانی که از پیش تو باشد

به لطف الدوده کردار کریمان — به گرد آلوده رخسار یتیمان

به خطّ و خال هر جا دل ربائی است — به اشک و آه هر جا مبتلائی است

به سوزی کز سر دردی برآید — به آهی کز دل مردی برآید ۷۵

به رندی دامن از عالم کشیده — ز نقش غیر رو در هم کشیده

به خواری خفته شب در کوی مردم — به مستی کرده جای خواب خود گُم

که دارد دامن از آلودگی پاک — به سوز عاشقی و جامهٔ چاک

به نیکان کز بدان کاری نیاید — به آن کز دستش آزاری نیاید

به بیماران و بیداران بی یار — به بی یاران و بیماران بیدار ۸۰

به آن رنجی که باشد وقت مردن — به آن ساعت که جان باید سپردن

به هر نقش از سفیدی و سیاهی — ز مرّیخ و زحل تا گاو ماهی

به ذهن زیرک و جان خردمند — به وحدانیّت ذات تو سوگند

که از خود دور مگزار این چنینم — چه کز خاکم میفکن برزمینم

من از دوری به غایت بی حضورم — که کم نزدیکم و بسیار دورم ۸۵

چه زین بدترز ظلمت گیر تا نور — که گویندم کسان ای از خدا دور

مرا از ره فریب عقل و جان برد — رهی بنما کزین ها جان توان برد

گناهم گرچه صد کوه گران است — ندارم غم که لطفت بیش ازآن است

گواهانند دست و پای بر من — که از من حال پرسی وای بر من

۹۰	گرانتم اینکه جرم خود نهفتم	زبان من بگو بد هر چه گفتم
	درین حضرت که از کس بی‌خبر نیست	اگر من عیب خود پوشم هنر نیست
	بسی بد کردم و پوشیدی آنرا	بهر سوئی که دیدم، دیدی آنرا
	ازآن از کردهٔ خود روی زردم	که دانستم که می بینی و کردم
	چه گر زینها دلم بی حد ملول است	خلاصم گر پشیمانی قبول است
۹۵	گرفتارم به دست نفس خود رای	اگر لطفت نگیرد دست من، وای
	به دست نفس تا کی رام باشم	بمیرم به که دشمن کام باشم
	چو طفلان درس توحیدم روان کن	زبانم راز بد گفتن نشان کن
	من و شب های تارو دردو داغی	به فضل خویش روشن کن چراغی
	گناه خلق بحر و بر بیامرز	گنه کارم مرا دیگر بیامرز
۱۰۰	مرا تا هست در تن نیم جانی	مگردان گرد دو نان بهر نانی
	جز از تو دلفروزی از که خواهم	تو دادی روز و روزی از که خواهم
	نباید منّت شاهان گدا را	بس است و بیش روزی تو سارا
	به حاجتمندیم مگذار ازین بیش	چه حاجت باتو گفتن حاجت خویش
	نیم در خورد جنّت کز پی آن	کنم زین حضرت استدعای غفران
۱۰۵	ندارم نیز چندان اعتباری	که دوزخ را بود از من شماری
	تو دانی گر کنی روزی جحیمم	وگر خوانی به جنّات نعیمم

به اینها کی توان بر گشتن از تو — بهشت و دوزخ از تست و من از تو

ولی من زان دلی پر آه دارم — که با خود دوزخی همراه دارم

سزاهست این همه خون‌خوردن از خود — همه کس از توسی تر مد من از خود

بگو تا کی چنین بی نور باشم — گهی مست و گهی مخمور باشم ۱۱۰

من این سرمستی و این دلفروزی — نمی خواهم ولی روز است و روزی

سیم در دل زد آتش چون بجوشم — شرابم می فرستی چون ننوشم

گرم هر جرم کوه آتشین است — ندارم اختیاری عذرم این است

نه سرمستی برون افتادم از راه — چه می‌گویم دگر استغفرالله

خداوندا بد من بیش از آن است — که گویم این چنین یا آن چنان است ۱۱۵

نیم نومید لیکن چون لئیمان — که کار آسان برآید با کریمان

تو جرم بنده بیش و کم ببخشی — نگیری ور بگیری هم ببخشی

چنان خواهم که باشم در ره دین — خداجوی و خدادان و خدا بین

ولی در دست دیو نفس اسیرم — مگر لطف تو گردد دستگیرم

دل من شد سیاه از بس تباهی — برون آور دلم را زین سیاهی ۱۲۰

ازاین سرمستی‌ام هشیاریی بخش — ز خواب غفلتم بیداریی بخش

مگردان در بدر زین بیش ما را — رهی بنما به سوی خویش ما را

نظر در دیدهٔ بیدار ما کن — مداوای دل بیمار ما کن

کرم کن بهره ها از گنج تحقیق — دگر توفیق شُکر و شُکر توفیق

۱۲۵ مران از پیش مسعود حزین را — سگ خود گوی آن بی عقل و دین را

به کارش پردهٔ عفوی فرو کش — خطی بر جرم بیش از بیش او کش

غلام سر به پیش افکندهٔ تست — اگر نیک است اگر بد ، بندهٔ تست

غم ایّامش افکنده است درهم — غلام تست آزادش کن از غم

مکن نامش به خواری از جهان کم — مینداز ش چو اشک از چشم مردم

۱۳۰ مرانش تا دل آزاری نبینند — عزیزش دار تا خواری نبینند

ندارد رغبت جاهی و مالی — کلامش را کرامت کن کمالی

دلش را هم یکی نور و صفا بخش — گناهش را به روح مصطفی بخش

در نعت حضرت سیّد المرسلین

صلی الله علیه و علی آله اجمعین

سخن گاهی رسد در کامرانی / که از نعت نبی یابد روانی
سخن سنج آن زمان شیرین کند کام / که از شهدی چنینش پر شود جام
عطارد آن زمان نیکو نویسد / که نعت او و آل او نویسد ۱۳۵
رسولی کز بلندیّ مکانش / زمین شد زیر پا هفت آسمانش
شهی یک بیدقش عیسی و مریم / سواری کرد اسبش عرش اعظم
ز دل بگشاده دینش خلق را بند / بدین و دل دو عالم را خداوند
دل او پرده از افلاک برداشت / زمین را دین او از خاک برداشت
کلید باغ جنّت دال دینش / نبوت حرفی از نقش نگینش ۱۴۰
نبوت تا از او بر کرد رایت / عرب شد در عجم صاحب ولایت
سخن هر چند گفت، الحق نکو گفت / که حق گفت آنچه می‌گویند او گفت
از او جوید خرد حَیِّ صمد را / که از احمد توان جستن احد را
احد در دل گرفته میم نامش / که تا مشکل برون آرد عوامش

۱۴۵ ولی عارف که دور است از فسانه / سر سوئی نبیند در میانه
جهان را جرعه‌ئی از جام او بس / دو عالم را دو میم نام او بس
به عالم هر چه هست از بیش واز کم / طفیل او و طفل اوست آدم
مسیحا تا کلام او شنیده / نشسته گوشه‌ئی دم درکشیده
به دوش خود کشیده خضر آبش / دویده جبرئیل اندر رکابش
۱۵۰ به او روح القدس بگشاده دیده / کلام ایزدی از وی شنیده
زبانش تیغ و اعجازش فصاحت / نمک دزدیده از خوانش ملاحت
کشیده از حساب خال و خط سر / سواد هر دو عالم خوانده از بر
از آن هرگز قلم نگرفته در مشت / که ننهد هیچ کس بر حرفش انگشت
فلک فرشی ز ایوان جلالش / ملک پروانهٔ شمع جمالش
۱۵۵ بزرگانی که بس آگاه مردند / ز شرع او به جنّت راه بردند
خدا کو داد هر چیزی نکو داد / دو عالم را خداوندی بدو داد
به نامش زد رقم با صد کرامت / نشان پیشوائی قیامت
فلک را پایهٔ اعزاز او ساخت / زمین را بهر پای انداز او ساخت
زبانش را کلید کار خود کرد / دلش را مخزن اسرار خود کرد
۱۶۰ از او ننهفت سرّ جان و تن را / به او بنمود مطلق خویشتن را
نشاید برد جان از هر بلائی / جز از پشتی زبان پیشوائی

زهی تاج الهی بر سر تو | الهی و طبیعی چاکر تو
سرت پا بر سر افسر نهاده | به پایت دین و دولت سر نهاده
دو عالم گردی از کوه وقارت | خدای هر دو عالم یار غارت
نه گر مقصود از هستی تو بودی | نبودی ملک هستی را وجودی ۱۶۵
تو بودی و نبودی بود و نابود | خدا بود و تو بودی تا خدا بود
تو برحقی سخن مطلق همین است | به حق کو بود و باشد حق همین است
تو کردی سبز باغ آفرینش | تو بر کردی چراغ اهل بینش
به جنت راه دادی هر کسی را | ز دوزخ هم برون کردی بسی را
تو یوسف را عزیز و نور دیده | تو را یوسف غلام زرخریده ۱۷۰
برون ران خنگ تازی پیکر خود | که تا عیسی نشیند بر خر خود
زهی آدم به نامت گشته نامی | بنی آدم ز اکرامت گرامی
شهان پیشت ز سر افسر نهاده | بت و بتخانه پیشت سر نهاده
به عزت پیش آن محراب ابرو | نهاده لات و عزّی بر زمین رو
نداری سایه، آری غیر ازین نیست | که مانند تو در روی زمین نیست ۱۷۵
تو با عرش برین مأوی گرفتی | زمین را سایه از سر وا گرفتی
تو پا بر اوج علّیین نهاده | زمین چون سایه در پایت فتاده
کشیده ای ز دین پیرایهٔ تو | دو عالم رخت خود در سایهٔ تو

تو جان و عقل را عقلی و جانی / دل و جان زمین و آسمانی

۱۸۰ دلت جان است و تن تا پا به سر دل / فدای تست اگر جان است اگر دل

تو حقّ یار و یار حقّ گزاری / خدایا چون تو می بایست یاری

تو حقّ را دیده و یاران شنیده / شنیده کی بود هرگز چو دیده

چه سنگین دل سیه بختی که در جنگ / به درج گوهر آیین تو زد سنگ

ز سنگش گوهری ز آسان تبه شد / که سنگ از شرم آن سرخ و سیه شد

۱۸۵ پس آن بد روز را این روسیاهی / که دلدان[۱] کند از لطف الٰهی

تو شمع و انبیاء پروانهٔ تو / نبوت نقد و جنس خانهٔ تو

به معراج تو کس را دسترس نیست / عجب کاری که کار هیچ کس نیست

---

۱ - دراصل : دلد آن.

در بیان معراج

شبی روشن به انوار الهی | فروزای عالم از مه تا به ماهی
جهان از قید کثرت باز رسته | گشاده آسمان درهای بسته
کواکب کرده روشن ز اوّل شام | چو شب های برات آتش به هر بام ۱۹۰
شبی یک تار روز از پردهٔ او | شبی صد روز روشن کردهٔ او
فلک را بوسر انجم زر فشانده | ز سر تا پای در گوهر نشانده
شبی کز شوق آن شب سال ها ماه | نهاده گوش بردر ، چشم بر راه
شده ابواب رحمت باز از آن شب | زمین را بر فلک صد ناز از آن شب
شبی در خورد هر گوهر که سفتم | شبی صد بار ازین بهتر که گفتم ۱۹۵
در آمد جبریل آن خاص درگاه | ز حضرت نامه های شوق همراه
که ای هم جان و هم جانان خدا را | مشرّف کن زمانی عرش مارا

ترا خود روز و شب این آرزو بود — و زآن مشتاق تر بودی که او بود
نپرسیدی ز قرب و بُعد منزل — ز جا جَستی به یک جان و به صد دل
۲۰۰ برون رفتی چو جان از خانهٔ خویش — ز بهر دیدن جانانهٔ خویش
براقی برق با او کند گامی — همایون اشهبی زرّین لگامی
گذشته در دمی صد ره زگردون — ز دیدن در دویدن رفت بیرون
ز جستی مهر و مه را رخ نهاده — فلک را نمز اسبی طرح داده
کشیدی زیر ران چون آب و آتش — سواری سر به سر دل،اسبِ دلکش[1]
۲۰۵ نکردی هیچ گرم و سرد ره یاد — گذشتی همچو باد از آتش و باد
دو عالم را به زیر پای ماندی — شدی بر چرخ و بر انجم دوانیدی
مه اول بر میان زد دامن دل — به استقبال آمد چند منزل
عطارد پای نخوت را قلم کرد — به راهت چون قلم از سر قدم کرد
ز بیمت زهره هر دم می شد از رنگ — نه بر دف می زد انگشتی نه بر چنگ

۱- این مصراع به صورت "سواری سر به سر اسب دل دلکش" ضبط شده بود، آن را قیاساً تصحیح کردیم.

به دیوار تو شمس عالم افروز | به چشم خود شبی می دید چون روز ۲۱۰

چوشد بهرام را و صلت میسّر | به پایت سر نهاده تندی از سر

دوان از پی به جائی و دلی ریش | چو سعد اکبرت صد مشتری پیش

چو از دورت زحل نظاره می کرد | سیه بختی خود را چاره می کرد

فلک سر گشتهٔ جان و تنت شد | ثوابت میخ نعل توسنت شد

تو می رفتی چنان مستغرق نور | نه در فردوس می دیدی نه در حور ۲۱۵

چنان خوش می دواندی میل در میل | که الله معک می گفت جبریل

چو دوری و دوی بر خاست از راه | رسیدی در مقام لی مع الله

جهانی خالی از هر چیز دیدی | خداوند جهان را نیز دیدی

بهر گامی حقت صد مرحبا گفت | به خوان فضل و اکرامت صلا گفت

تنت را دیده‌ای بخشید بینا | که دیدی سیر این نه چرخ مینا ۲۲۰

تنت را در لطافت حکم جان داد | به جانت مژده های بی کران داد

ترا در هر زبان صاحب زبان کرد | زبانت را کلام الله خوان کرد

به چشمت جرم چندین خسته بخشید | گناه خلق را دانسته بخشید

ترا حیرت بجاي برده منزل | که هوش از جان رمیده طاقت از دل

به معنی دیده ور گشته یقینت | خدا بین گشته چشم پاک بینت ۲۲۵

---

۱۰ اشاره است به حدیث : لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرّب و لا نبیّ مرسل.

همه حقّ بود از هر سو که دیدی / به حقّ بود آنچه گفتی و شنیدی
ترا یاری چو حق هم داستان بود / خدا یار تو به زین چون تو ان بود
ز دست حق که فیضش جاودان باد / کشیدی یک دو جامی نوش جان باد
چو برگشت ازمی وحدت دل تو / به مرکز میل کرد آب و گل تو
۲۳۰ فلک حیران در آن تندی رفتار / حقت در رفتن و در آمدن یار
به یاران از شراب آن جهانی / رساندی جرعه‌ای چند از معانی
چو هر یک زان قدر احسان که دیدند / به قدر خویش جامی درکشیدند
به جامی جان روان کردند پیشت / همه کاری به جان کردند پیشت
نخست آن پیشوای دولت و دین / به چشم و دل خدا دان و خدا بین
۲۳۵ محمد آنکه دل ازوی نوی یافت / وز او اسلام بازوی قوی یافت
به حقّ دین را دلش صاحب تصرف / سزاوار خلافت بی تکلف
به صورت شیخ و دین بی شوروبی‌شین / به معنی چون تو لی را ثانی اثنین
تو هر جا رفته پیش، او بوده از پی / ملایک را رسیدی خرقه از وی
شنیده سرّ توحید از زبانت / ز جان خود گذشته بهر جانت
۲۴۰ توبا او همنشین چون سایه و نور / بروگو رافضی جان می کن از دور
دوم آن از دویی دل پاک کرده / هوای نفس را در خاک کرده

به عدلش عالم و آدم مسخر | وادو دین قارون[1]..........
ازاو اسلام را جان تازه گشته | مسلمانی بلند آوازه گشته
شکسته جام عدلش جام جم را | ز تخت افکنده شاهان عجم را
ز بیمش قیصر از السر گذشته | به امرش رود نیل از سر گذشته ۲۴۵
ز شیطان رجیم و دایهٔ او | گریزان عالمی در سایهٔ او
دگر آن بحر حلم و کان اسرار | ترا داماد و داماد ترا یار
دل و جان حقیقت را دل و جان | امیرالمؤمنین حیدر شاه مردان[2]
کشیده چشمش از کحل حیا میل | دل او حاصل اسرار تنزیل
همه عالم به دورش حق گرفته | کلام حق از او رونق گرفته ۲۵۰
ز دیوان خصالش حلم خالی | حیا از باغ ایمانش نهالی
به آن حلم و حیا کآنها خدائی است | بد او گفتن الحقّ بےحیائی است
چهارم آنکه این نه چرخ دوار | به سر گردند گرد او چو پرکار
به دین و داد یاران معلم | امام المسلمین بارک و سلّم
عنان گردان این گردون گردان | به حق شیر خدا و شاه مردان ۲۵۵
به معنی شهر علم حلم را در | ترا هم یار جانی هم برادر

۱- در نسخهٔ اصل بهمین صورت نا تمام است

۲- دراصل چنین است

بلی انصاف اگر در کار باشد | برادر نیز باید یار باشد
بر جبریل جاروب در او | ملایک خواجه تاش[1] قنبر او
به خون خواری خصم بی وقارش | دهان بگشاده دایم ذوالفقارش
۲۶۰ نباشد دشمنش را جای جز نار | درخت کین او ناآورد بار
دل و دستش به هیجا تیغ و جوشن | به فرزندان او چشم تو روشن
دو فرزند خلف کز بس فضائل | یکی را جان بود عالم[2] یکی دل
یکی چشم و چراغ اهل بینش | یکی خورشید اوج آفرینش
یکی را بر فلک صد گونه تفضیل | یکی را مهدجابان گشته جبریل
۲۶۵ یکی از جان و دل آب و گل او | نهان صد عرش اعظم در دل او
یکی آن کز پی تقوی و دینش | نوید عبده روح الامینش
چه باشد نقد جان در راه ایشان | که لعنت باد بر بدخواه ایشان
زهی فرش آستان عرش پیوند | خدا را یار یاران را خداوند
من ار چه هیچم و هیچم بها نیست | چنین هم بینوا بودن روا نیست
۲۷۰ نه طاعت دارم و نه استطاعت | چه گستاخی کنم با این بضاعت
ولیکن چون شفیع دردمندان | تولی، نومید نتوان بود چندان

۱- خواجه تاش: غلامان و نوکران یک شخص.
۲- دراصل: بود عالم را یکی.

چو سازی کار صد گویا و خاموش مکن مسعود مسکین را فراموش

ز خود شاد و ز دوزخ بی غمش کن به الدک التفاتی خرمش کن

مدح ابوالغازی سلطان حسین بهادر خان

الا ای خازن گنجینهٔ راز / بیا بگشا به روی من دری باز

۲۷۵ سخن گنجی است در ویرانهٔ دل / کلید آن به دست تست حاصل

به خاموشی مباش البته خورسند / زبان بگشا بیفشان گوهری چند

هوای صید خاصان زمانه / ز خط دامی فکن و ز نقطه دانه

ز سر کن پای اگر داری توالی / به معنی دست و پالی زن زمالی

به بند غم مده چون هر زبون بار / ز خود بردار بند از غم برون آر

۲۸۰ تولی آن طوطی فرخنده پیکر / که تنگ آمد ز گفتار تو شکر

۱- عنوان در متن نسخهٔ خطی چنین است :-
مدح حضرت سلطنت پناهی ابو الغازی سلطان حسین بهادر خان خلد الله ملکه و سلطانه غرض سلطان حسین بایقرا است .

مگر شد نافهٔ چین بالو دمساز | که مشکین کرده ای منقار خود باز
تو از هر سو که ره کردی چو جبریل | زمین شد سبز و خرم میل در میل
اگرچه تیغ در پاکی گوهر | گهی باشد که آید از تو بر سر
تو هم داری زبانی تند و خون ریز | که پهلو می زند با خنجر تیز
شد از جا تیرنا تیغ تو شد تند | زبان چون تیز کردی تیغ شد کند ۲۸۵
نیارد هر کسی کرد امتحانت | نداند جز خردمندی زبانت
تو چون مشک تر افشانی به کافور | شود روشن کمال ظلمت نور
چو منصور ار نهندت تیغ بر سر | همان گوی که می‌گفتی و بهتر
ز تو این یک کرامت شد به هربوم | که بنمودی به مردم شام در روم
چواز تیغ زبان یک سو کنی بند | ز بیم انگشت بر دارد نی قند ۲۹۰
ذولی القصّه آن گویای خاموش | که بر قول تو دارد هر کسی گوش
به شکر حق زبان خود روان کن | زبانی داری آخر شکر آن کن
به من کز جور این فیروزه گون کاخ | دلی دارم بپر سوراخ سوراخ
بگو یاران رمزی خاصه امروز | که یار طالعم شد بخت فیروز
ز سر نخل امیدم دربرآمد | مراد از بام و بخت از در درآمد ۲۹۵
نمود آئینهٔ مقصود دیدار | چو نرگس چشم بختم گشت بیدار
به نور غیب روشن شد چراغم | شکفت از نو گلی عیشی بباغم

چه خوش روزی که شد روزی شبم را | شنید افلاک یا رب ، یا ربم را
نسیمی کرد سوی من گذاری | کزو هر داغ دل شد لاله زاری
۳۰۰ گرم صد زخم بر دل بود جان سوز | به چشمم غنچهٔ خندان شد امروز
به من آن آفتاب امروز رو کرد | که صد مه کسب نور از روی او کرد
رسید آخر به من زان آستان نور | که بوسد آسمانش لیکن از دور
سکندر حشمتی برد از دلم تاب | که تیغش راست با هم آتش و آب
سلیمان جاه شاهی کز سر هوش | کند حکمش فلک را حلقه در گوش
۳۰۵ جهانداری که چون آب از دل پاک | نهد خورشید پیشش روی برخاک
ابوالغازی معز دولت و دین | شه جم رای سلطان السلاطین
ملک زو حسن سیرت وام کرده | فلک سلطان حسین اش نام کرده
چو نام شاه عزم آسمان کرد | سپهر از چوب منبر نردبان کرد
زر عین افکند گردون سرکش | ز مهر سکه ای با مش در آتش
۳۱۰ ازان رو می فروزد صبح گل چهر | به دم چون سکه داران آتش مهر
فلک با آنکه هستش کینه پیشه | به مهرش گرد سر گردد همیشه
دمی کز تخت و تاج او کنم یاد | سلیمان را در آن معرض برد باد
کلید شش جهت در آستینش | زمین چون نقطه درنون نگینش
اگر بهرام سر بر دارد از گور | نیارد بر کمان او زدن زور

وگر رستم برآید زنده از چاه　　بود در پهلوانی بنده شاه ۳۱۵
به تسخیر جهان زان دم که رو کرد　　نکرد افراسیاب آنها که او کرد
چو صبحش بارها چون شد زمان تنگ　　به تنها کرد با خیلی گران جنگ
گرفت آسان که یا رب باد جاوید　　جهان بی منت لشکر چو خورشید
چو با چوگان درآرد پای گلگون　　رباید گوی مهر و مه ز گردون
به غیر از حق سخن مطلق نگوید　　نگوید یک سخن تا حق نگوید ۳۲۰
چو هشیاران کشید از جام می دست　　که نتوان منع مستی کرد خود مست
نه چون شاهان دیگر از خدا دور　　همه شب خفته مست و روز مخمور
ز کار حق دمی غافل نباشد　　مدامش غیر حق در دل نباشد
چنان شد کار شرع ازوی به قانون　　که نا مشروع دم نتوان زد اکنون
چنان در نهی منکر کرد اطناب　　که می چون آب حیوان گشت نایاب ۳۲۵
ازان دم کو کشید از جام می دست　　نزد گل جرعه و بلبل نشد مست
نسیم افکند جام از دست لاله　　دگر گون کرد نرگس را پیاله
به راه انداخت مطرب چنگ از آغوش　　برون آورد دف را حلقه در گوش
نیارد کرد کس با محتسب جنگ　　اگر خود بر خم گردون زند سنگ
چو چتر او همایی پس همایون　　ندارد یاد چشم و گوش گردون ۳۳۰
که چون گیرد بلندی پایهٔ او　　کشد خورشید سر در سایهٔ او

فلک را حکم او از کف عنان برد | زمین را تخت او بر اسمان برد
ببین جوهر که در تیغش عیان است | نهنگ است آن و این آب روان است
اگر تیغش نبودی در میانه | چه بودی دور از و حال زمانه
۳۳۵ ز سهم تیر او خون شد دل شیر | دلیران را ز دست افتاد شمشیر
به ضرب ار آزماید تیغ بر کوه | کند چون کاف کوفی رخنه در کوه
اگر از باد احسانش زند دم | شود چون دال پشت قاف ازآن خم
عدو را زخم تیر و خنجر اوست | که آن دلدانهٔ سین سر اوست
به عدل او نمی ترسد گل از خار | نمی ریزد به دورش سنبل از بار
۳۴۰ فلک یک سایبان درگه اوست | همه تو استخوان[۱] خرگه اوست
زمین تا گرد راهش بر جبین کرد | فلک صد نوبت آهنگ زمین کرد
به چشم ار سوی گردون بیند ازدور | رود از ماه تاب، از مشتری نور
عتابش گر به دریا افکند تاب | ز تابش آتش افتد در دل آب
وگر لطفش کند یک سایه بر خاک | رسد هر ذره‌ای را سر بر افلاک
۳۴۵ جهان را لطف او بخشید جانی | چو جان نبود چه کار آید جهانی
جهان گر سایهٔ سلطان نباشد | تنی باشد که در وی جان نباشد

۱- استخوان در اینجا به معنی پایهٔ بناو بنیاد ساختمان است .

زهی دین را به دولت واده پیوند | به دولت دین و دولت را خداوند
قضا از ترکش قدر تو تیری | مه نو از کمانت گوشه گیری
ملک مداح جود بی دریغت | ملک یک شبنم از دریای تیغت
تو هر روز از جهان نیمی ببخشی | به یک کس دخل اقلیمی ببخشی ۳۵۰
کجا شاهان دیگر با تو مانند | تو می بخشی و ایشان می ستانند
چنان شد عالم از عدل تو آباد | که بوم آمد ز بی جائی به فریاد
هلال از هر طرف ماهی قدم زد | که از دورت سلامی گفت و خم زد
بسی کو شد گردون در ره تو | رسید آخر به خاک درگه تو
عدو زینسان که ماند ازغم به سختی | مگر در خواب بیند نیک بختی ۳۵۵
به عهدت ماند زان سان فتنه بیکار | که نتوان دیدنش یک لحظه بیدار
به کار ملک تا شمشیر بستی | زبان و دست چندین شیر بستی
عدو گویان و خندان از جهان شد | که از تیغ تو سر تا پا دهان شد
نیارد تاب شمشیر تو جیحون | ندارد پایهٔ تخت تو گردون
گرفته شمع دولت پر تو از تو | شده تاریخ تیموری نو از تو ۳۶۰
ز اردوی تو خاقان خاکساری | سکندر تولی آئینه داری

۱- ظاهراً باید „ فلک “ باشد.

دلت گنجی که صد جان شد خرابش | کفت بحری که شیرین است آبش
ازآن دو چرخ اطلس برترین جاست | که از دامان خرگاه تو بر خاست
گر اندازد بسر آن لطف تو پرتو | فلک را باز دارد زین تک و دو
۳۶۵ شدست از آب شمشیر تو آباد | جهان آب و خاک و آتش و باد
چو شمع از دشمنت یک دم برافروخت | به یکدم هم فروزان گشت و هم سوخت
دلش یکدم که‌می کرد از طرب (تیه)[۱] | فلک می گردش از سر، باز تنبیه
به آن تنبیهش از دل تاب می رفت | به روی زردش از چشم آب می رفت
نسیمی کز تو با خود بوی می برد | به او دم می زد او از غصه می مرد
۳۷۰ نه شمعی بود مسکین مجلس افروز | به حال خود شبی می سوخت تا روز
چو اوپی از تو مشکل بر سر آید | که بینی گیریش جالش بر آید
زهی صاحب قران شاه جوان بخت | که از همت زدی بر آسمان تخت
به شش پر چون شکستی پنجهٔ شهر | یکی کن هفت کشور را به شمشیر
خراسان را به عدل آباد میدار | عراق و فارس را هم یاد میدار
۳۷۵ هری دانم که هست از روی دل خواه | بهشتی پر پری شهری پر از ماه
درو پر باغ فردوسی به رونق | بهر کنجش نهان صد چون خورنق

۱- تصحیح قیاسی است دراصل «تنبیه» است

ز بس طاق بلند و قصر زر کار | فلک خود رادرو گم کرده صد بار
هوایش جان فزا و خاک دلکش | مزاجش را برابر آب و آتش
سمرقند ارچه گلزاری است تابان | به است از خون او خاک خیابان
درو چون روضه هر سو یک حظیره | که گوید آب را خاکی است تیره ۳۸۰
بهشت ار بیند آن را بنده گردد | چو آید مرده آنجا زنده گردد
خراسان را به خوبی گرچه حد نیست | ولی شیراز هم بسیار بد نیست
سهل خوارش به آن جمعی پریشان | چه حق دارند در ملک تو ایشان
زری تا شام وز شیراز تا روم | همه میراث شام است آن برو بوم
همه عالم برین صورت گواه است | دروغی نیست حجّت تیغ شاه است ۳۸۵
پی الزام خصم حجت الدیش | برون آورخدا را حجّت خویش
به حجت ملزمش کن وز پی آن | ز ملک خویش بیرونش کن آسان
مکن „مسعود“ حد خود فراموش | بس است این ها که گفتی باش خاموش
تو باری کیستی این خاک درگاه | که گستاخی کنی در حضرت شاه
مگو خورشید را عالم بر افروز | سکندر را جهان گیری میاموز ۳۹۰
بدین غایت نباید ذره‌ئی شرم | که طبع آفتاب از وی شود کم
سلیمان گرچه لطف از حد کند بیش | بداند مور مسکین هم حد خویش
بضاعت خود چه داری تا فلک وار | ازآن بر درگه شاهت بود بار

به لفظی این چنین فرد از لطافت نشاید بیش ازاین کردن ظرافت

۳۹۵ گرفتم سر به سر دل نیست جان‌است روان و پاک چون آب روان است

ولی جای که صد دریاست در تاب چه قیمت یابد آخر قطرهٔ آب

وگر گوئی درست این آب جو نیست کدامین در که در دریای او نیست

سخن بردن در آن حضرت که شاه است چراغ افروختن در صبحگاه است

سخن در عهد او زیب نوی یافت سخن در دستگاه خسروی یافت

۴۰۰ خیال انگیز شد آیینهٔ فکر نظامی یافت نظم از معنی بکر

الا تا بود صبح اوّل روز چو صبحش باد رایت عالم افروز

ز چین تا روم در فرمان او باد دل او هر چه خواهد زان او باد

ز گردون باد برتر بارگاهش ظفر باد برا عدا سپاهش

به صبح و شام اوراد سلاطین دعای دولت او باد آمین

سبب نظم کتاب

مرا عمری است تا دل دارد این تاب | که بندم صورتی روشن چو مهتاب ۴۰۵
کشم نقشی بدان سان عالم افروز | که شب را بی نیازی بخشد از روز
گلی چینم ز باغ زندگانی | که باشد رنگ و بویش جاودانی
به صد اندیشه ترکیبی کنم ساز | که آید مرغ روح از وی به پرواز
درو صد تحفه از دریای خاطر | چو در معجون یاقوتی جواهر
به معنی جزو و جزو آن شکل موزون | نشاط انگیز چون اجزای معجون ۴۱۰
کنم از نو بنائی بس مکرم | که باشد بیت بیت آن به از هم
بهر بیتش که باد از چشم بد دور | نوید عبده صد بیت معمور
بود هر حرف آن بر صفحهٔ حال | چو بر روی نکو رویان خط و خال
گهی در رزم و کار نیزه و تیر | کنم فصلی به چندین نکته تقریر
گهی در بزم شوق انگیز جانان | گشایم بابی از دل بابی از جان ۴۱۵
کنم هر لحظه در هر فصل و بابی | ز نقد و جنس معنی انتخابی

ولی چون باز در گفتار استاد | نظر می‌کردم آنم می شد از یاد
ازآن در بحر حیرت می شدم غرق | که از خرمهره ی کردم گهر فرق
ازآن می‌بستم از گفتن لب خویش | که می دانستم آن نوش است واین نیش
۴۲۰ ازاین حیرت فزا فکر جگر سوز | غم دل بیش می شد روز تا روز
چو می دیدم غم دل از پی هم | بسی بر خویش می‌پیچیدم از غم
که گر بندم زبان دل رنجه ماند | وگر گویم کسی آنرا چه خواند
خوش آن گویندهٔ گنجینه پرداز | که بودش ز آشیان گنجه پرواز
نظامی ملک معنی را زنامش | خرد آشفتهٔ نظم تمامش
۴۲۵ چنان کرد این بنا را پایه عالی | کز آن اندیشه پهلو کرد خالی
به چوگان بیان گوی از میان برد | سخن را از زمین بر آسمان برد
دگر آن خسرو شیرین زبانان | سخن جانان او، او جان جانان
به زور طبع کرد آن تیز کامی | که شد هم پنجه آخر با نظامی
من مسکین که از اندیشهٔ خام | درین راه گاه‌گاهی می زدم گام
۴۳۰ چومی‌کردم به نظم پاکشان گوش | زبان می‌بستم و می‌رفتم از هوش
ولی همت زره می برد بازم | عدو می‌کرد طبع چاره سازم
که مسعود این زبونی چند باشد | زبانت تا به کی در بند باشد
چرا باید زبونی پیشه کردن | ز طعن حصر زبون اندیشه کردن

تو نیز امروز جائی داری آخر | زبون منشین زبانی داری آخر
گرفتم نیست چندان حاصل تو | که گردد زان ره آسان مشکل تو ۴۳۵
ولی هرکس بقدر پایهٔ خویش | کند جهدی که تا پائی نهد پیش
یکی بندد به درویشی میانی | یکی خسرو شود گیرد جهانی
یکی بو خوش کند از گل یکی رنگ | یکی گوهر ز کان آرد یکی سنگ
تو هم نقدی که داری درمیان آر | که چندانی عجب نبود گل از خار
چه گر بس خوار و بی مقدار باشد | هنوز از چون توی بسیار باشد ۴۴۰
نباّ در سخن یکسان زبان ها | زمین پست و بلند است آسمان ها
مرا همت چو کرد این ره لمولی | که روزی چند بگزارم زبونی
کشیدم توسن اندیشه را تنگ | دوان در دامن همت زدم چنگ
ولی زان رو هنوزم دل غمین است | که هر سو عیب جوی در کمین است
اگر صد گوهرم در چنگ باشد | به چشم دشمن آنها سنگ باشد ۴۴۵
اگر شاید ز بدگفتن زبان بست | ولی از طعن بد گو چون توان رست
مرا خود آن بضاعت نیست در جیب | که چون آیینه خالی باشد از عیب
نه جنسی آن چنان در بار دارم | که گر گیرند عیبی عار دارم
کُله دوز ار چه سردار است درکار | ندارد کفش دوز از کار خود عار
چو گر آن یک سر افراز زمان است | وزین تا او زمین تا آسمان است ۴۵۰

یکی با چرخ اطلس گشته همدست — یکی در پا فتاده چون زمین پست

ولی تا جسم و جان یار است مارا — سرو پا هر دو درکار است مارا

کسی کز سر نداند پا درین کار — کسان را گو به کار خویش بگزار

سخن هر چند پاک از پیچ و خم نیست — اگر انصاف باشد هیچ غم نیست

۴۵۵ چو از انصاف پیچد حاسدی سر — زند صد طعنه بر خورشید انور

خبیثی کز حسد دل پر شرار است — گل نو رسته را گوید که خار است

همین گل گر ز باغ او شکفتی — به جان هر ساعتش صد مدح گفتی

گهش دریا لقب کردی گهی کان — گهش دل خواندی از شادی گهی جان

گهی گفتی که از جان خوشتراست این — دگرها خاک راه و گوهر است این

۴۶۰ کسی کو در حقیقت نیست بینا — چه گوهر پیش چشم او چه مینا

نبیند گرچه عیب خود بکاری — به عیب دیگران بینا ست باری

هنر بین دیده ها باید پراز نور — که باشد پیش او عیب از هنر دور

چه گوید خود چو من آشفته کاری — که باید پیش دانا اعتباری

ور آن معرض که صد دریاست در تاب — چه قیمت باید آخر قطره ای آب

۴۶۵ کسی پا از گلیم خود کشد پیش — که نشناسد چو نادانان[1] حد خویش

۱- دراصل : نادان نان

سرو زان ره افتد در زبان ها که پهلو می زند با آسمان ها
نه گفتن کان چنین است این چنان است چه حاجت چون سخن خود درمیان است
خدا وندا تو انصافی ده آن را که گوید چون زمین پست آسمان را ۴۷۰
نباید هیچش از گفتار خود شرم سخن را سخت را گوید سنگ را نرم
مرا نیز آنچه باید پیش ره دار زبانم را ز بد گفتن نگه دار
سوی گنج سخن بنمای راهم وزان گنج آن متاعم ده که خواهم

آغاز داستان

واشارت به بیان آن

به هر کاری که همت یار گردد — ازان جوینده بر خوردار گردد

چو همت را بلند افتد نشانه — برد جوینده مقصود از میانه

کسان کز فکر چند و چون گذشتن — به بال همت از گردون گذشتن

٤٧٥ مرا همت به جائی می کشد رخت — که سلطانی کنم بی تاج و بی تخت

به این دست تهی و طبع محتاج — جهان را همچو صبح از زر کنم تاج

زنم سیم سخن را سکهٔ نو — جهانگیری کنم در ملک خسرو

کنم رخت سخن را شست و شوئی — نیندیشم ز هرناشسته روئی

به نزدیک ذلیلان پس نگردم — به گرد گفتهٔ هر کس نگردم

٤٨٠ ز جنس دیگران می آیدم شرم — به نقد خود کنم بازار خود گرم

چو سرو از بار خلق آزاد باشم — به درویشانهٔ خود شاد باشم

کشم بر گوشه خوانی پخته و خام — بسازم تا چه خواهد کردن ایام

ز راوی این چنین دارم به خاطر — بگویم بشنو اول تا به آخر
که در سر حد مشرق بود شاهی — ازین جم شو کتی الجم سپاهی
چو گردون کار ساز هفت کشور — چو صبح از عدل او عالم منور ۴۸۵
سپهرش خوانده صادق و آن چنان بود — که صدقش بر همه عالم عیان بود
نبودش در دل از کس کین پنهان — همه صدق و صفا بود از پس آن
صفا و صدق او چون روز مشهور — چو صبح صادق از کذب و ریا دور
جهان را نور رایش داده پر تو — ز خاور تا حد شامش قلمرو
به عدل آفاق را پر نور کرده — ز عالم زنگ ظلمت دور کرده ۴۹۰
دلش بر خلق عالم مهربان بود — زبانش چون دل و دل چون زبان بود
اگر قفل از خزائن بر گرفتی — همه روی زمین در زر گرفتی
اگر خود قرص کرمی بودی و بس — نماندی بی نصیب از خوان او کس
اگر وقتی جهان پر فسانه — سیه پوشیدی از جور زمانه
بر آوردی به چندین عذر خواهی — جهان راچون یتیمان از سیاهی ۴۹۵
به عالم داشت یک فرخنده فرزند — به دولت چون پدر گیتی خداوند
جهان روشن به روی مهر فامش — مهی در عین خوبی شمس نامش
چراغ لاله زار و شمع گلشن — به روی او پدر را چشم روشن
ز راز چرخ و سیر انجم آگاه — به روی و رای هم خورشید و هم ماه

۵۰۰ فزون از بحر و کان سرمایهٔ او — ضعیفان پشت گرم از سایهٔ او

زمین را نور رای او جهان تاب — چو نیلوفر برون آورده از آب

کسان از حد قدرش بیش خواندند — ز بس قدرت خدای خویش خواندند

کشیده بارها شمشیر تنها — چو انجم لشکری را برده از جا

به اندک وقتی از عالم سر آمد — به در رفت از میان چون او برآمد

۵۰۵ مگر در خاطر افتادش که باری — کند چون روز بر عالم گذاری

نیاساید زمانی شام تا بام — ز راه نیم روز آید سوی شام

بگردد سر به سر ملک جهان را — وزو نفعی رسد پیر و جوان را

ببینند در لباس پادشاهی — چو اسکندر سفیدی و سیاهی

چو در مرآت رای آن جهانگیر — نمود این نقش صورت بند تقریر

۵۱۰ به روزی کز نظرهای نجومی — نه زنگی داشت آسیبی نه رومی

جهان را کرده طالع رو در اقبال — ثوابت خرم و سیاره خوش حال

قدم بر جنگ چرخ نیلگون زد — به انگیز سفر چادر برون زد

نه تنها خود درین معنی کمر بست — ز چشمش خواب هم بار سفر بست

کمند و تیغ عالم گیر برداشت — کسی با لشکری با خویش نگذاشت

۵۱۵ خود از یک سوی فارغ بال می رفت — چو انجم لشکر از دنبال می رفت

به هر کشور که رو کرد آن جهان‌دار — نماند از تیرگی ظلم آثار

به هر منزل که یکدم کرد آرام — در آمد پرتو عشق از در و بام

دمی بی ساغر و صهبا نمی بود — ز ماهی بیشتر یکجا نمی بود

چو صبحش پا نشد یکجای در گل — به شام آمد چنین منزل به منزل

شنیدن قمر صفت خوبی شمس ماه پیکر

۵۲۰ چو نقشی خواهد آمد در میانه / مهیا سازد اسباب زمانه

چو خواهد کرد کاری چرخ دوار / برون آرد ز سنگ اسباب آن کار

غرض زین گفت و گوی خارج آهنگ / که چون گوهر برون من آرم از سنگ

همان است ای دل بی صبر و آرام / که در عهد شمس آن شمع ایام

به شام از ملک چین روشن دلی بود / که هر ساعت چو مه در منزلی بود

۵۲۵ به خوبی و لطافت در جهان طاق / به فن عاشقی مشهور آفاق

ز خوبان خوبتر گفتندی اورا / ز بس خوبی قمر گفتندی اورا

چو انجم پای تا سر نور گشته / ز نام او قمر مشهور گشته

بسی گردیده گرد ماه رویان / هلالی گشته از جور نکویان

کشیده بار کار عشق بسیار / خمیده پشت او عمری درین کار

۵۳۰ به رسم عاشقان بی صبر و تمکین / گهی در شام بوده گاه در چین

به مشرق رفته از مغرب شتابان — به پیش او یکی کوه و بیابان
نه از صبر و قرارش هیچ بهری — به روزی رفته از شهری به شهری
مدامش میل گل گشت جهان بود — به شامش لعل در آتش از آن بود
دو مه زان بیشتر کز شمس گل چهر — شد آن شهرو ولایت پر مه و مهر
شبی در صحبت او اهل دردی — سخن می گفت از هر گرم و سردی ۵۳۵
زمانی و صف سرو ناز می کرد — زمانی پردهٔ گل باز می کرد
گهی می‌گفت در شام است شمعی — کز او سوزند چون پروانه جمعی
چو کردی یاد خوبان پری چهر — گهی از جور گفتی گاهی از مهر
چو در هر صورتی درّ سخن سفت — ز شمس و خوبی او شمّه‌ای گفت
که در خاور زمین شهری است معمور — درو شهزاده‌ای چون ماه مشهور ۵۴۰
نگاری چون گل و نرگس به گلشن — همه تن رو همه زد چشم روشن
شده صد دل ز دست از یک نگاهش — جهان تاریک بی روی چو ماهش
ز پیشش جسته ماه افتان و خیزان — شب از زلف سیاه او گریزان
چو بگشاید نقاب آن ماه پاره — نیارد شد سفید آنجا ستاره

۵۴۵ چو والشمس آیتی در شأن خوبی | رخ او شمسهٔ دیوان خوبی
نگاری چون قمر چندین غلامش | جهانگیر آفتابی شمس نامش
چو از روی نکو برقع گشوده | به نیکوئی دل مردم ربوده
از و ناید به جز مهر و نکوئی | ز سر تا پا همه مهرست گوئی
رخش را مشتری و زهره خویشند | هوا داران او از ذره بیشند
۵۵۰ اگر روزی دو نبود درمیانه | بگویند ابر برحال زمانه
زمان بی او زند آتش جهان را | ببندد دست و پا آب روان را
فلک صد پی فرود از پایهٔ اوست | همه روی زمین در سایهٔ اوست
بتی چون او به هر کشور ندیدم | به حسن او یکی دیگر ندیدم

۱- اشاره دارد به سورهٔ الشمس (سورهٔ ۹۱ از قرآن کریم)

۲- هر تصویر مدور و منقش، بت، صنم، آنچه از فلز که به شکل خورشید سازند و بالای قبه و مانند آن نصب کنند.

صفت دیدن قمر شمس را
به خواب نوشین و عاشق شدن بر آن نازنین
و توجه او به جانب خاور زمین

قمر چون نام شمس و شرح حالش شنید آشفته شد چون خطّ و خالش
دلش تا دیده مست آن پری شد شد از جان عاشق و از دل بری شد ۵۵۵
نهان می ریخت اشکی ناله ناله دلی می باخت مسکین غایبانه
گهی می خواند بیتی از غم دل گهی می بست نقشی چند مشکل
به هر نقشی رگش چون چنگ می جست به دل هر دم خیالی نقش می بست
شبی کز حدّ فزون شد پیچ و تابش به فکر آن پری رو برد خوابش
قضا را دید در خواب آن پری را که می آمد خرامان دلبری را
کشیده قدّی و زلفی گشاده بهر موی دلی بر باد داده ۵۶۰
ز تاب عارضش غرق عرق گل به زیبائی رخی چون یک طبق گل

تنش درجامه چون در پنبه گوهر | همه نور و صفا از پای تا سر
صبوحی کرده و خوش حال و سرمست | پر از می جام ، زر بر سر دست
۵۶۵ قمر را طعنه می زد در جدائی | که این ها نیست رسم آشنائی
برد دوری ز دل صبر از نظر نور | نباشند این چنین یاران زهم دور
پس آنگه دادش آن جام پر از می | که مرغ عقل پرید از سروی
چو زد در جانش آتش در دلش خار | ز چشمش باز پنهان شد پری وار
چو گشت از خواب بیدار آن رمیده | دل از جا رفته عقل از سر پریده
۵۷۰ خیال چشم یارش کرده سرمست | نه خوابی و خیالی رفته از دست
دو چشم از گریه پرخون سینه پرسوز | نه دل بر جا ، نه دلبر وای از آن روز
یقین دانست کآن شمع جهان تاب | که جامی پر شرابش داد در خواب
نگاری کز کفش دل بر دو دین ، اوست | شه و شهزادهٔ خاورزمین اوست
پریشان گشت ازاین سودا دماغش | شد افزون از پی هم در دو داغش
۵۷۵ نه شب یک ساعتش در دیده خوابی | نه روزش یکدم از دل رفته تابی
زمانی بر زمین افتادی از درد | نشستی گوشه ای بی خواب بی‌خورد
زمانی ناله بر گردون کشیدی | بسی آه از درون بیرون کشیدی
ز بس زاری که کردی آن جگرخون | نشستی چون شفق هر شام درخون
همه شب گرد شهرو کوی گشتی | به گرد خویشتن چون گوی گشتی

دو چشمش بود هر شب تا سحرگه — به طاق از حسرت ابروی آن ماه ۵۸۰

گهی رخ می خراشید از هوایش — زمانی سینه می کند از برایش

چنین یک هفته با صد محنت و سوز — به شب می برد روزی آن دل افروز

چو گشت از حدّ فزون آشفته کارش — به کلی رفت از دست اختیارش

شد آخر بادلی چون لاله بر خون — به جست و جوی یار از شهر بیرون

ز صبر و عقل پس وزخواب و خورپیش — به خاور کرد رو از منزل خویش ۵۸۵

چو دنبال دل و دلخواه می رفت — همه روز و همه شب راه می رفت

فراز و پست آن ره می شد آسان — که بود اوج و حضیضش جمله یکسان

به هر شهری نشان یار می جست — ز هر کس چارهٔ آن کار می جست

گهی نادیده حرف وصل می خواند — گهی کشتی در آب دیده می راند

فروزان همچو شمع از گریه و سوز — فزون می گشت مهرش روز تا روز ۵۹۰

بهر صورت که می گردید حالش — نمی شد صورت شمس از خیالش

ز دست دل بسی خون جگر خورد — که تا آن راه بی پایان به سر برد

چو شد خاور زمین روشن به رویش — فروزان گشت شمع آرزویش

فرود آمد به شهری خرّم و شاد — دو روز و یک شب آنجا بار نگشاد

دلش یک دم نمی آمد بسه آرام — نشان شمس می جست از در و بام ۵۹۵

به یار از دیده و دل راه می جست — زهر کس منزل آن ماه می جست

یکی گفتش که آن خورشید رخشان
که زد صد خنده بر لعل بدخشان

نکرد اندیشه از دریا و هامون
به عزم شام شد زین شهر بیرون

یکی گفتش که سالی بیشتر شد
که تا آن ماه را عزم سفر شد

۶۰۰ پی تسخیر بر و بحر عالم
ازین کشور برون شد شاد و خرم

قمر چون این خبر بشنید از ایشان
دلش غمگین شد و خاطر پریشان

دمش بست و زبان از گفت و گو ماند
به کار خویشتن حیران فرو ماند

دلش بی صبر و دردش بی دوا گشت
به آب آمد و لیکن تشنه واگشت

دگر با صد هزاران محنت و سوز
به سوی شام رو کرد آن سیه روز

نکته ای چند

در نصیحت و پند

دلا گیتی سر یاری ندارد | ره و رسم وفا داری ندارد ۶۰۵
درین ایام کز هر سو غباری است | به کام دل رسیدن سخت کاری است
فلک زینسان که بیش از پیش گردد | به جست و جوی کام خویش گردد
مگرد آسوده گرد سرکش خاک | که از بهر همین می گردد افلاک
درین منزل که غم هست و طرب نیست | به تلخی مردن شیرین عجب نیست
گر از شاه و گدا گویم حکایت | ز دست دل کنند اکثر شکایت ۶۱۰
غم دل گر یکی از صد توان گفت | معاذالله چه نیک و بد توان گفت
عنان دل ز دست ار می‌گزاری | تو می دانی و درد بی قراری
دل از تسکین و تمکینت برآرد | چه می گویم دل از دینت برآرد
بلا هر چند بیرون از بیان است | بلای دل چه گویم بیش از آن است

۶۱۵ نیاز جان و دست دل عنان برد | که جان از دست دل مشکل توان برد
فلک راکز غم دل در امان است | همان است آفتاب و شب همان است
که داند تا درین فیروزه گون خم | چنین سر گشته بهر چیست انجم
قمر را این هبوط و این شرف چیست | دو یدن صبح و شام از هر طرف چیست
فلک را انقلاب از حدّ برون است | که داند وی چه بود امروز چون است
۶۲۰ گهی دولت بود گاهی تک و دو | دو شب پهلوی هم نبود مه نو
مباش از سختی منزل هراسان | مه نو را نشاید دیدن آسان
مشو غمگین بهر آشفته حالی | جهان از گرم و سردی نیست خالی
اگر سازی به سخت و سست شاید | که لعل از کان به سختی رونماید
درین منزل که خارش تیر و تیغ است | دمی آب از سکندر هم دریغ است
۶۲۵ فرودستی نشان ارجمندی است | زوال آفتاب از سر بلندی است
به هجر و وصل جان و دل میازار | که از یک شاخ می روید گل و خار
بد و نیک جهان در یک حساب است | که مستی و خمار از یک شراب است
بهر کاری زیان و سود باشد | ز هر سیّاره ای مسعود باشد

بازگشتن قمر از خاورزمین

با دلی خون آشام و آمدن به جانب شام

قمر چون روز خاور کرد در شام دمی لگسرفت دریک منزل آرام

به بیماری و زاری سر در آورد ز تاب دل تب دقّ بر سر آورد ۶۳۰

خمیده از پی نخجیر می رفت کمانی لیک همچو تیر می رفت

به هر کس می رسید از یار می گفت غم خود بادر و دیوار می گفت

ازو می گشت هردم پاره ای کم به خود صردم فرو می رفت ازین غم

نمی آسود روزو ، شب نمی خفت سخن کوتاه روز و شب نمی گفت

تن از تاب سفر باریک گشته به چشم او جهان تاریک گشته ۶۳۵

چنان در عشق زرد و زار بودی که ماه نو به انگشتش نمودی

ز روی عجز با یاران منظور نموده استخوان پهلو از دور

شده در اشک گوهر بار خود گم چو ماه یکشبه در نور انجم

دلش را کوه درد از جای زانده / به جامی دل غمی چون کوه مانده

۶۴۰ شده شب روز او با صد ملامت / شبی دلگیر چون روز قیامت

ز اشک او چو گویم خون چه باشد / عجب دیوانه ای مجنون چه باشد

متاع صبر زیر پا نهاده / چو مجنون روی در صحرا نهاده

ز چشم و دل میان آه و زاری / بدین آ شفتگی و بی قراری

چنان می زالد گرم از شام تا بام / که دریک روز شد باشمس در شام

۶۴۵ رهی کانرا به صد جهد و روا رو / به سالی رفت شمس مهر پرتو

قمر شد با وجود ضعف پیکر / چنان راهی به ماهی بلکه کمتر

پس آنگه رفت سوی خانهٔ خویش / نهان از خویش و از بیگانهٔ خویش

چو خلق شام از او آگاه گشتند / به صد جان طالب آن ماه گشتند

بسی جستند اهل آن دیارش / چو ماه نو که جوید روزه دارش

۶۵۰ پس از صد جست و جو دیدند و زاری / چو عنقا کرده از عالم کناری

ز نقد کامرانی کنده دندان / نشسته گوشه ای چون دردمندان

ز رنج عاشقی مشتاق مردن / چو بیماری به وقت جان سپردن

تنش موئی و از موئی بسی کم / فرو می رفت پنداری همین دم

چو مردم آن چنان دیدند زارش / شدند از روی یاری پیش یارش

۶۵۵ خبر کردند شمس ماه رو را / رسانیدند اشک و آه او را

که در عشق تو سالی شد که ماهی | ندارد همنشین جز اشک و آهی
ز شوق چشم مستت خسته حال است | ندیده عاشقِ این خد و خال است
ز حقّ دیدار گلنار تو خواهد | حیات از بهر دیدار تو خواهد
فلک باصد نیاز و خاک روبی | قمر نامش نهاد از روی خوبی
ز یمن نام آن فرخنده دختر | شرف دارد قمر بر چرخ اخضر ۶۶۰
ز حسن و ناز با هر کس نسازد | ترا گویند جان و دل میازارُ
تمام حسن چون ماه ده و چار | مقابل گشته با خورشید صد بار
به ابرویش مه نو توأمان است | مه نو نیز پنداری همان است
قرین اوصاف او با هز زبانی | چو مهر و مشتری صاحب قرانی
مهی در غایت خوبی رسیده | به اوج دل ربائی سر کشیده ۶۶۵
اگر تو فی‌المثل حوری پری اوست | وگر خود آفتابی مشتری اوست
چو شمس آنجا قمر را مشتری یافت | به عزم دیدن او گرم بشتافت
تنی دید از ضعیفی چون هلالی | کدامین خال و خدّ مطلق خیالی
فقیری دست بر عالم فشانده | وجودی تا عدم یک موی مانده

۱- این بیت در نسخهٔ خطّی بهمین صورت مغلوط است و ما تغییری در آنرا روا ندیدیم -

۶۷۰ پریشانی پریشان روز کاری — ز فرهاد و ز مجنون یاد کاری

دلی آزرده چون طبع یتیمان — سری از زندگی خود پشیمان

چو چشمش دید روی یار دلخواه — بسر آورد از دل غمگین یکی آه

زبان بست از سخن آن دل رمیده — سلامی کرد با پشت خمیده

زمانی از دل غمناک نالید — فتاد از پا و رو در خاک مالید

۶۷۵ نظر چون بر رخ زیبایش افکند — سرو جان هر دو زیر پایش افکند

به یک دیدن دلش زیر و زبر شد — و زان آشفتگی آشفته تر شد

شد از جام وصالش بی خود و مست — ز خود بگذشت و زد در دامنش دست

چو شد نزدیک یار خود زمانی — نماند از هستی او خود نشانی

چنان شد با حریف خود یگانه — که گوئی خود نبود اندر میانه

۶۸۰ ازان حیران مسکین تا به آن ماه — نماند القصه بیش از یک کمان راه

دلا این حکمت العین است بشنو — بیان قاب قوسین[۱] است بشنو

تأمل کن درین صورت زمانی — که تا معنی او ادنی[۲] بدانی

تو خود را تا نسوزی پای تا سر — نگردد وصل دلدارت میسر

۱- آیهٔ ۹ از سورة النجم : فکان قاب قوسین او ادنی : تا شد اندازهٔ پهنای دو کمان نزدیک تر

۲- ناظر است به همان آیت بالا .

تو تا هستی از او دوری یقین است
تو از خود دور شو نزدیکی این است

تو جهدی کن که از خود رو بیابی
مگر در بیخودی قربی بیابی ۶۸۵

مه تو کز یکی در پیچ و تاب است
چنان بی خود ز قرب آفتاب است

کسی کز خود نشد فانی درین راه
به تیغ طعنه رانندش ز درگاه

ز هر سوئی رقیبان در کمینند
تو بیخود رو که تا ایشان نبینند

چه گویندت نگوئی مهربانان
که بار تن بری نزدیک جانان

تن ار باری کشد مغرور باشد
چو بار تن کشد جان زور باشد ۶۹۰

مبین خود را چو باشد میل یارت
که تا خودبین نخواند روزگارت

گرت در بیخودی یک شب نشد روز
ز «مسعود» اینقدر باری بیاموز

صفت مصاحبت شمس و قمر

و قران دو نیک اختر

سخن دانی که این در سفتهٔ اوست — اگر نیک است اگر بد، گفتهٔ اوست
ز باغ طبع چون چید این گل نو — چنین گفت آنچه گفت القصه بشنو
۶۹۵ که چون شمس آن بت شیرین شمایل — قمر را رفت و دید افتاده بیدل
به ذکر لعل او پر خون دهانش — چو موی گشته از فکر میانش
ز نام و ننگ خود دامن فشانده — به غیر از نام از او چیزی نمانده
دلش بر وی به غایت مهربان شد — چو حق را خواست بود آخر همان شد
به کار و حال آن مسکین بپایی — بسی نور و صفا پیدا شد از وی
۷۰۰ به کام دوستان در سایهٔ او — فزون می شد بپایی پایهٔ او
قمر نیز از پی او سر نمی تافت — ز راهش یک زمان ره بر نمی تافت
به جان نظارهٔ آن حور می کرد — چو ماه از مهر کسب نور می کرد

اگر نـار آمـدی پیشش و گر نـور | نرفتی یک زمان از پیش او دور
اگر از هر دری صد درد سر داشت | مدام آن روی چون مه در نظر داشت
همه عالم به آن روی نکو دیـد | دگر نگرفت خود را چون به او دید ۷۰۵
چو یک چندین برین صورت برآمد | خیال عشق و مستی در سر آمد
شراب و عاشقی دست از خرد برد | حجاب از خانهٔ دل رخت خود برد
شبی کز غیر خالی بود مجلس | قمر گشته ندیم و شمس مونس

صفت شب وصال

واظهار محبت قمر پیش شمس در صفت حال

شبی روشن‌تر از روزی که باشد | به راحت هر دل افروزی که باشد

۷۱۰ ازآن شب این مثل گشته است یا رب | که گویند از پی راحت بود شب

شبی چشم و چراغ چرخ و انجم | وزان شب رفته روز از یاد مردم

شبی روشن چو روز عالم افروز | چه گویم وصف او روشن‌تر از روز

کواکب در بروی مهر بسته | کلید صبح را دندان شکسته

بهر سو مشعلی بر کرده مهتاب | چو چشم خوب رویان رفته در خواب

۷۱۵ به کنجی هر کسی جامی گرفته | جهان یکباره آرامی گرفته

نهاده شحنهٔ شب پنبه در گوش | کشیده هر یکی یاری در آغوش

برفته کس برون از مسکن خویش | عسس پیچیده پا در دامن خویش

فلک بازار سیم و زر گشاده | در گنجینهٔ گوهر گشاده

۱- دراصل : فتنه

به یک سو رفته از عالم تباهی | ز آفت باز رسته مرغ و ماهی
به وقت خویشتن آزاد و بنده | زمانه بستر راحت فکنده ۷۲۰
فروزان کرده گردون شمع ناهید | مقابل گشته باهم ماه و خورشید
غم ایّام هم یک سو نشسته | قمر با شمس رو در رو نشسته
ز هر جائی حکایت کرده آغاز | نموده وجهی از هر صورتی باز
برای گوهر اسرار سفتن | فسون می‌کرد در افسانه گفتن
حدیثی هر دم از هر چیز می گفت | در آن اثنا غم خود نیز می گفت ۷۲۵
که ای روشن به رویت چشم جانم | ز شمع عارضت گویا زبانم
رخت در عین خوبی آفتابی است | که‌در هر دل ز مهرش پیچ و تابی است
دل من میل ابروی تو دارد | خیال خال دلجو ی تو دارد
نخواهم بی تو چشم خون فشان را | تو چشمی بی‌تو چون بینم جهان را
ترا جویم ز هر سوي که بینم | تو مقصودی بهر روي که بینم ۷۳۰
مرا مهر تو با جان همنشین است | چراغم بی تو آه آتشین است
انیس دیدهٔ بیدار من باش | دل من برده‌ای دلدار من باش
نه آهم زین دم گوهر فشان است | دلم را سوختی این دور ازآن است
ز من آن طلعت نیکو مگردان | اگر گویم حدیثی رو مگردان
اگر درویشم و گر پادشاهم | غلام آن خط و خال سیاهم ۷۳۵

در آن فکرم که گر رای تو باشد ــ سرم خاک کف پای تو باشد
دو سال است ای مه گیتی فروزم ــ که بی صبح رخت شام است روزم
ز شوق آن دو مشکین طاق ابرو ــ چو ماه نو بسی گشتم ز پهلو
قمر گوئی غلام کمترین است ــ ازین بهتر چه باشد دولت این است
۷۴۰ دلم زین کو به صد غم بر نگردد ــ اگر خود خون شوم هم بر نگردد
به خاک افتاده‌ام پیش رهت خوار ــ کرم فرما سرا از خاک بردار
به جانم بنده تا فرمان چه باشد ــ تو می باید که باشی جان چه باشد
نگویم با منت مهر و وفا نیست ــ شکایت کردن از خوبان روا نیست
تو خود از پای تا سر جمله مهری ــ فرشته خوئی و خورشید چهری
۷۴۵ که باشم من که باصد بیم و امید ــ حدیث مهر گویم پیش خورشید
ترا خود مهربان گفتن تمام است ــ چراغ مهر را روغن حرام است
تو مستغنی ز نقش خطّ و خالی ــ تو خورشیدی ولیکن بی زوالی
خط و خال تو دام و دانهٔ تست ــ به این خوبی پری دیوانهٔ تست
تو نور دیده و چشم پر آبی ــ نمیدانم مهی یا آفتابی
۷۵۰ تو سر تا پا همه جانی همه دل ــ نگیرد با تو کس مه را مقابل
نکوئی تو بیرون از حساب است ــ که باشد نه سخن در آفتاب است
دگر از هجر بیمارم مگردان ــ عزیزم کرده‌ای خوارم مگردان

ببین این ضعف حال و ناتوانی بپرس از ناتوانان ناتوانی

تند شدن شمس از گفتار قمر و منع او ازین ممرّ

قمر چون حال خود یک یک بیان کرد | برآمد شمس تند و سر گران کرد

۷۵۵ بسی شد گرم چون شمع و برآشفت | شد از گفتار او آشفته و گفت

که ای بیهوده گو عیّار شب گرد | طریق عاشقی صعب است بر گرد

میفکن دل ز دست خود به بازی | که بازی نیست کار عشق بازی

خیال زلف ما از سر بدر کن | خیال کج مبر فکری دگر کن

ز حد در مگذران این داوری را | که نتوان در بر آوردن پری را

۷۶۰ چو فرهاد از غم شیرین مکن جان | چو کوه از جا مرو خود را مرنجان

کسی را کاین صفت در خورد باشد | دلی باید که کوه درد باشد

غلط کردم که چون عشقت شد آیین | نخست از دل بر آیی وآنگه از دین

درین ره سایه همراه تو غیر است | بگو صبر و خرد را شب به خیراست

به داغ و دل مسوزان جان و تن را	علاجی کن دماغ خویشتن را	
نباشد عاشقی کاری به سامان	بر از خارست ره ، گرد آر دامان	۷۶۵
گرفتم خود تو شمع شب فروزی	برو یک گوشه بنشین چند سوزی	
به راه عشق هر دم صد زوال است	ببین مجنون مسکین را چه حال است	
کسی تا ترک خان و مان نگیرد	سگان دوست را مهمان نگیرد	
نیابد هیچت از تلخی غم یاد	مگر شیرینت آمد مرگ فرهاد	
کهی پروانه قرب شمع جوید	که دست از زندگی خود بشوید	۷۷۰
به دام عشق صدهمچون تو صیداست	دل خود را نگه دار این چه قید است	
درین منزل اگر گردون شود خم	بلا بسیار باید مبتلا کم	
ترا خود هر زمان باشد خیالی	شوی هر ساعت از حالی به حالی	
کست در هیچ ره یکدل ندیده است	دو روزت کس به یک منزل ندیده‌است	
به کار خویش یک دم سر فرو بر	پس آنگه دست سوی آرزو بر	۷۷۵
سرت می‌گردد ای مسکین جاوید	شوی چون ذره سرگردان خورشید	
فلک گردان به حدّ اعتدال است	گواهم طاسهٔ[۱] سلطان مجال است	
ز ما صد کوه در پیش است تا تو	برو مسکین کجا ما و کجا تو	

---

۱. طاسه : نیزه‌ای که در شکم در آمده .
(لغت نامهٔ دهخدا)

سخن گفتن قمر با شمس بار دوم
وراندن اشک چون انجم در تکلّم

قمر چون عاشق و مست و جوان بود	بدین اسباب عاقل چون توان بود
۸۰ نگشت از گفتن بیهوده خاموش	دگر ره گفتش ای سرو قباپوش
رخت مجموعهٔ ذات و صفات است	لبت همشیرهٔ آب حیات است
چو روشن گردد از روی تو گلشن	شود قدر چراغ و شمع روشن
چراغ لاله روشن کردهٔ تست	درون پرده گل پروردهٔ تست
اگر خود جز به قصد خون نیائی	قیامت باشد ار بیرون بیائی
۷۸۵ رخت دل برد ماه خرگهی را	قدت زد بر زمین سرو سهی را
ز شرمت گر نگیرد گل کناری	پری را روی مردم نیست باری
پری را پیش آن لب جان نباشد	شود پیدا اگر پنهان نباشد
به رخسار تو مه مشکل برآمد	لبت را دید لعل از دل برآمد

خطت مشک خطارا جیب گیرد / بر آهو نرگست صد عیب گیرد

ترا چشم جهان بین می توان گفت / لبت را جان شیرین می‌توان گفت ۷۹۰

دو زلفت راست پیچ و تاب باهم / دو چشمت را خمار و خواب باهم

رخت برسه خط سودا کشیده / خطت بر لاله و گل پا کشیده

ز خطّت مشک چین دم زد خجل شد / قدت را دید سرو منفعل شد

لبت جان را شراب ناب داده / میانت موی را صد تاب داده

ز زلفت رفته درهم مشکل من / لبت جان من و خالت دل من ۷۹۵

لبت لعل بدخشان را دهد رنگ / زند پهلو دل سخت تو با سنگ

تو خواهی جور کن خواهی تباهی / منت خاک رهم خواهی نخواهی

منم با اشک گوناگون نشسته / دل از پهلوی من در خون نشسته

نمی رفتی ندیده از خیالم / چو دیدم خود ببین این است حالم

دل از عشق رخت زار است و غمناک / که دارد جان من عشقی چنین پاک ۸۰۰

من از مهرت به جان دل بر نگیرم / چو میرم هم به سودای تو میرم

مرا تا هست جان وقف غم تست / امیر طرّهٔ خم در خم تست

ز عشقت تا بکی بر دل زنم سنگ / مرا مگذار بی خود با دل تنگ

میانت چون ز من بستد دل و دین / مکن خواری خدا را درمیان بین

من این آه دمادم از تو دارم / غمی گر هست آن هم از تو دارم ۸۰۵

سرم را گر نمی‌بندی به فتراک رها کن تا شود بر درگهت خاک

چه شد گر با شمت همره چو گردی مگر نشنیده‌ای گردی و مردی

مرا مهرت به جای عقل و دین بس به مهرم گه گهی می بین ، همین بس

درخشم شدن شمس از گفتار قمر و نکوهش او از آن رهگذر

دگر ره تند شد آن ترک طنّاز ... ز غیرت بانگ بروی زد نه از ناز

که ای از راه و رسم مردمی دور ... به نمّامی چو مه در شهر مشهور ۸۱۰

نمی بینم ترا آزرمی آخر ... ز روی من نداری شرمی آخر

نمی‌دانی چه می گوئی دگر تو ... ز پا افتاده‌ای مستی مگر تو

سبر بی رای از حدّ رو به ره دار ... زبان خود ز بد گفتن نگه دار

بر آن شو تا سخن بی خود نگوئی ... بیندیش و بگو تا بد نگوئی

من ار یک لحظه رو برتابم از تو ... ز روی آنکه بس در تابم از تو ۸۱۵

چنان مانی سیه رو در میانه ... که عبرت گیرد از کارت زمانه

شود بی راهیت بر خلق ظاهر ... بگیرد خلق من چشم تو آخر

ترا آن به که گردی گرد هر در ... زنی هر ساعتی در روزنی سر

زدی بر بام هر دم همچو مهتاب — کنی در خانهٔ بیگانگان خواب

۸۲۰ چو دولان گرد مرد و زن برآیی — چو در بندند از روزن در آیی

برو دیگر به کار خویشتن باش — که می‌گوید که دایم پیش من باش

به باد از سر میفکن افسر من — مرا بگذار و بگذر از سر من

به خودکامی و خودرایی خدا را — مکن بدنام تاج و تخت ما را

ترا مثل تو باید هم نشینی — جهان گردیدهٔ بی عقل و دینی

۸۲۵ چو شمعت آتشی در سر فتاده — زبانی گرم‌تر ز آتش گشاده

فتاده در سر آتش ، در درون تب — و زان آتش گدازان گشته هر شب

به آن آتش دل افروزی زبان است — که آن نیز از چراغ دیگران است

تو شمع از آتش بیگانه سوزی — چراغ از خانهٔ مردم فروزی

به مال کس چه خود را گم توان کرد — چه خرج از کیسهٔ مردم توان کرد

۸۳۰ گر از تو حقّ خود خواهند مردم — شوی یک بار[۱] از شرمندگی گم

گرفتم خود که تو جان و جهانی — چه سودست از تو ما را چون زبانی

ترا با هر کسی نوعی زبان است — زبانی داری آن هم چون زبان است

به هر صورت که خود با خود برآری — در آن صورت نداری اعتباری

۱- دراصل : یکبارگی .

شوی با صورتی در تاب هر دم | زنی نقشی دگر بر آب هر دم
به یک صورت دل و دینی نداری | چو مه در آب تمکینی نداری ۸۳۵
خدا از خلق آزرمی دهاوت | و زین کردار بد شرمی دهاوت
ولی مشکل زداید از تو این رنگ | که نرمی از گل است و سختی از سنگ
اگر آتش شود عالم تماسی | نشاید بردن از طبع تو خامی
اگر گیرد جهان را سر به سر آب | نیاید چون تونی را در نظر آب
به هرکس قسمت از بالا رسیده است | ترا نیز از خدا اینها رسیده است ۸۴۰
اگر خواهند از مه تا به ماهی | نشاید شستن از زنگی سیاهی
تو خود لطفی نما و ترک ما گیر | دو روزی از سوما سایه بر گیر
ز ما هر چند غیر از بد ندیدی | همان انگار مارا خود ندیدی
بگفت این و فکند از دست ساغر | برون شد خوابش از چشم و می از سر
به کنجی رفت تنها تا سحرگاه | نبود از بیم کس را پیش او راه ۸۴۵

زاری نمودن قمر پیش سعد
به جهت اصلاح کار خود

قمر چون شمس را دید آن چنان گرم / ز دل گم گشته مهر از دیده آزرم
تنش بی دل، دلش بی آرزو ماند / خجل گشت و به کار خود فروماند
پشیمان گشت از آن بیهوده کاری / کشید از یک سخن صد شرمساری
دمادم می کشید از دل دم سرد / که دیگر چون کند درمان آن درد
۸۵۰ ندیمی بود شمس ماه‌رو را / که از جان دوست‌تر می‌داشت اورا
انیس و همدم و همرازش او بود / رفیق هر دل و جان بازش او بود
بهر کاری چو او یاری نمی یافت / سر از گفتار او باری نمی تافت
ز یاران بیش کردی احترامش / سعادتمند یاری سعد نامش
به نزد او شد و بگریست بسیار / ز بخت تیره روز خود نه از یار
۸۵۵ از او حال دل و دلدار ننهفت / به پایش سر نهاد و بعد ازآن گفت:

که در مستی شبی عقلم تبه شد | گناهی کردم و رویم سیه شد
به شمس آن شب من بد روز ناکس | بگفتم آنچه نتوان گفت باکس
ز در بردم چنان آن داوری را | که رنجا نیدم از خویش آن پری را
کنون از گفتهٔ خود شرمسارم | که عذری جز پشیمانی ندارم
من آن شب رفته نیک از دست بودم | که هم دیوانه و هم مست بودم ۸۶۰
ز دیوانه کسی بر دل نگیرد | کسی بر مست لایعقل نگیرد
کنون بهر خدا درمان من کن | بخواهم مرد فکر جان من کن
یکی او گفته و صد من زبان ها | برد از خاطرش بیرون بر آنها
به طبع آسان برآور مشکلش را | ز کین من تهی گردان دلش را
من مسکین ندارم تاب هجران | بکش گویا ببخش اوراست فرمان ۸۶۵
اگر بخشد به جان منّت پذیرم | وگر بزّد سرم سر بر نگیرم
تو ای مجموعهٔ مهرو نکولی | که از یاران خاصّ الخاصّ[۱] اوئی
اگر پیشش روی چون مهربانان | بگوئی شرح حال من به جانان
حدیثی از من مسکین کنی ساز | مرا در چشم او شیرین کنی باز
بری از خاطر او آن گرانی | مرا دیگر به بزم او رسانی ۸۷۰

۱- خاصّ الخاصّ : ویژهٔ ویژه .

درین کارت بـه چشم ماه رویی | که در صد شهر نبود همچو اویی
نگاری پای تا سر شیوه و ناز | چه میخواهی دگر ترکی است طنّاز
دو چشمش مست و مردم‌دار هر دو | دو لب شیرین و شیرین‌کار هر دو
چو پر چین سازد از شوخی جبین را | ز دست افتـد قلم نقّاش چین را
۸۷۵ غبـار مشک خطّ آن نـگار است | دهـانش نقطهٔ خـطّ غـبـار است
گهی از عشوه گاه از ناز گوید | به ابـرو بـا مه نـو راز گوید
مه از رویش به تاب و پیچ باشد | شکـر پیش دهـانش هیـچ بـاشد
ز زلـفش بیـدلان را کار مشـکل | ز لعلش غنچه را صد بند بر دل
اگر خواهد دلت ای یار دل خواه | بگویم پای تا سر وصف آن ماه
۸۸۰ زبان سازم به وصف او شکربار | ز سر گیرم ثنای او دگر بار
چه گویم وصف حسن او مفصل | در آویـزم بـه دام زلفـش اوّل

صفت زلف

سر زلفی که وقت سر فرازی | کند با آفتاب و ماه بازی
دهد پیرایه گل برگ طری را | به دام آرد به افسون مشتری را
به بندش عقل و دل گم کرده تدبیر | گشاده دام راه و بسته زنجیر
چو بگشاید کمند عشوه را تاب | در آویزد به خورشید جهان تاب ۸۸۵
به هر مویش پریشان مبتلائی | سر هر موی او دام بلائی
از او بر خویشتن پیچید سنبل | سر از یک پیرهن برکرده با گل
بسی بر مهرو مه پوشیده دامن | به دام خود پری را بسته گردن

صفت جبین

جبینش قبله‌گاه عاشقان است | وز او تا زلف فرقی درمیان است
به صورت نیمی از خورشید انور | ز ماه چارده نیمی و بهتر ۸۹۰
ز رخ چون برقع دعوی گشاید | به پیشانی ید بیضا نماید
ز چین ابرویش پنهان مه نو | ز چین تا سرحد رومش قلمرو
ز وصفش طبع دانا ناشکیب است | که نیکو ساده لوح و دل فریب است
کسان را زیر دست خویش بیند | ز مهرو ماه بالا تر نشیند
بدل بردن چو پر دل پهلوانی | ز هر سو تکیه کرده بر کمانی ۸۹۵

صفت ابرو

کمانی از پی جان گشته حاصل / گرفته گوشه‌ای در خانهٔ دل
کمانی صید صد جمشید کرده / هلالی تکیه بر خورشید کرده
به پیش آن دو ابروی دلاور / نهاده مهرو مه انگشت بر سر
فراز نرگسش نونی است پر خم / چو نون نرگس از نرگس مقدّم
۴۰۰ ندیده چشم کس مثلش در آفاق / به فنّ دل ربائی در جهان طاق
مه نو گفتنش از طبع دور است / کمان او کشیدن سخت زور است
ز مردم آن کس او قدر داند / که بالای دو چشم خود نشاند

صفت چشم

دو چشمش قرّة العین زمانه / از او آهو کم و نرگس میانه
به خوبی چشم عین و زلف دال است / عجب عینی که عین اعتدال است
۴۰۵ به بیماری از او خوشتر ندیدم / چنان خوش خستهٔ دیگر ندیدم
به خواب از دل توان وتاب برده / به سحر از چشم مردم خواب برده
ز مژگانش ترا گر هست خاری / مرا در دل نکو جا کرده باری
از او نرگس به رنگ و بو برآمد / حقش نشناخت چشم او برآمد
اگر مستی مترس از می پرستی / چنان چشمی میان خواب و مستی

صفت بینی

میان چشم و بینی دور نبود — که نرگس بی قلم دستور نبود ۹۱۰

ازآن بینی و چندان ناز بینی — رسیده اهل دل را جان به بینی

از او دارد دل از خود مشکلی هست — که او بو می‌برد هرجا دلی هست

از او صد پاره جان و دل زحد بیش — و زان رو در نکوئی پاره ای بیش

ز بهر سوزش دل‌های افکار — رخش نارست و بینی غنچهٔ نار

خط و بینی و آن رخسار تابان — بود ماهی و خضر و آب حیوان ۹۱۵

قلم چون نقش رویش کرد بنیاد — ز دست کاتب قدرت در افتاد

صفت رخسار

چه نسبت بارخ خوبش پری را — رخی طرح است مهرو مشتری را

چو رویش گل نکو محضر نباشد — وزین دعوی موجّه‌تر نباشد

ز مهر و ماه آن روی نکو به — بهر روئی که بینم روی او به

اگر بیند رخ آن سیم تن را — نگیرد باه دیگر خویشتن را ۹۲۰

به او مه بیش و کم گفتن نیارد — که وجهی آن چنان روشن ندارد

کند دعوی به حسن و لطف دیدار — کند نقاش چین را رو به دیوار

ازو گل هر دم از حالی به حالی — به جای خویشتن خطّی و خالی

صفت خط و خال

خط و خال دل و جان جای ایشان | فتاده سهرو مه در پای ایشان
۹۲۵ خطی بر شکرّ افسونی دمیده | بر آب از ساحری خطیّ کشیده
غبار خطّ چو زان لب گشت پیدا | مگس را ماند در شهد و شکر پا
خطش نون جلی از کلک بی چون | دهانش درمیان چون نقطهٔ نون
به زیر چشمش آن خال سیه فام | بود چون نقطه‌ای با زیر بادام
کسان پرسند حال دل ازآن خال | که کس به زو نداند صورت حال
۹۳۰ بر آن لب خطّ و خالش پهلوی هم | چو بر جان داغ بر داغ است مرهم
به روی او دل صد پارهٔ ما است | که خلقش خال می خوانند و پیداست
مگـر از آه سـرد من رمیده است | که خالش پای در دامن کشیده است

صفت لب و دهان

کنون گویم سخن زان لعل خندان
که اوّل لب بود و آنگاه دندان

لبش جان و دل از وی دیده راحت
دهان تنگ او میم ملاحت

دهانش خود سر یک موعیان نیست
و زان جز گفت و گوئی درمیان نیست ۹۳۵

ز مردم برد دین و دل نهانی
وزو جان یافت آب زندگانی

لب او آن شراب لعل فام است
که هشیاری به دور او حرام است

بِر آن لب که نقد عقل و جان برد
که باشد جان که نام آن توان برد

سخن گوید به روز ، انجم نماید
وگر خندد دل مردم گشاید

اگر بیند در آن لعل شکر خند
دهان غنچه را شبنم کند بند ۹٤۰

نکرد از وصف او روح الامین بس
سخن را جا نمی بینم همی بس

صفت دندان

چو دندانش به عالم جوهری نیست | به جوهرداری او گوهری نیست
اگر بیند در آن جوهر کماهی[1] | گریزد جوهر از دندان ماهی
چو دید آن عقد دُر بالعل خندان | صدف از جوهر خود کند دندان
۹۴۵ لب و دندان به یک هیأت مرتّب | که سیّ و دوست هم دندان و هم لب
اگر در گرد نا وردی زبان را | خلل ها بودی ازوی بحر و کان را
چه در پیرایهٔ لشکر لبی چند | چو پروین روی در رو کوکبی چند
ازو دل ترک صبر و هوش گیرد | اگر در زیبد او را گوش گیرد

صفت گوش

ز گوشش پاس این مدهوش می دار | سخن پیچیده گفتم گوش میدار
۹۵۰ ازآن آتش فروزد صبح زرگر | که سازد ز آفتابش حلقهٔ زر
صدف در بحر بیش از هرچه خواهی | نشاند مهر او در گوش ماهی
از او دایم در آتش فتنه را نعل | به اوکه دُر درآویزد گهی لعل
گلی در گلستان ناز خفته | چو گل در غایت خوبی شکفته
گرفته گوشه‌ای زان چشم و ابرو | زده با آفتاب و ماه پهلو
۹۵۵ کند گوش آنچه گویندش کم و بیش | مگر با او توان گفتن غم خویش

۱- کماهی : چنانکه اوست.

صفت زنخدان

وآنچه داخل اوست

زنخدانش که نور عقل و جان برد / به فنّ دلبری گوی از میان برد

عجب گوی که در فن نکوئی / نباشد مثل او هر چند گوئی

بهی شیرین و در وی کرده منزل / به جای دانهٔ به دانهٔ دل

ز سیم ناب گوئی بسته بر ماه / در آن چاهی و صد یوسف در آن چاه

چهی روشن تر از سوراخ در دُر / چهی از خون دل ها تا دهن پر ۹۶۰

در آن چاه ذقن خاطر نکو رفت / ولی بی چاره دل را پا فرو رفت

ز شوقش زهره بر افلاک غلطد / و زو گوی زمین بر خاک غلطد

اگر بردی دل هر هرزه‌گردی / به گرد خود بسی دل گرد کردی

عجب شیرین و شور انگیز و ساده / ز خوبان یک سر و گردن زیاده

صفت گردن

۹۶۵ چه گویم گردن آن نازنین را / که گردن نرم کرد آهوی چین را

کشیده گردنی در شیوه و ناز / که مثل آن قلم مشکل کشد باز

قلم بر نقش آب و گل کشیده / به گردن ناز چندین دل کشیده

اگر صد دل برند آسان به یک ناز / از او باشند نیکویان سر افراز

شب و روز این پری رویان گل چهر / به دوشش پرورند از غایت مهر

۹۷۰ ازآن رخ آتشی در سر گرفته / وزان آتش چو شمعی در گرفته

ز بهر دید نش هر گوشه شاهی / گریبان چاک همچون دارخواهی

صفت ساعد و بازو

گرفتم نیست حدّی گفت و گو را / چه گویم ساعد و بازوی اورا

به بازو دست سرو ناز بشکست / به ساعد[1] بردمردم را دل از دست

ازین دست ار به دست آرد کسی دوست / گرش خون ریزد آن در گردن اوست

۹۷۵ به دستی صد دل و دین داد برباد / که بر حرفش کسی انگشت ننهاد

از آن ساعد که دست و دین مابست / ید بیضا کشد در آستین دست

ز خوبان یک بت شیرین شمایل / چو او انگشت ننهد بر رگ دل

به ساعد دست گیر عقل و دین است / به بالا فتنهٔ روی زمین است

۱- دراصل : ساعت .

صفت بالا

به آن بالا نهالی در چمن نیست | مرا زین دست بالا لو سخن نیست
گرش هشیار پیش آمد وگر مست | دلش جست و روان برباید از دست ۹۸۰
اگر آنست جستی دلبری این | کجا با او بر آید سرو مسکین
چو بنشیند دل از ایمان بر آید | وگر بخرامد از تن جان برآید
چو سروش دیده در گلشن خرامان | در آن رفتار و بالا مانده حیران
نگویم نارون یا سرو دلجوست | یکی نیز از بلاهای خدا اوست
گرش خوانم الف بی شک بود راست | که در جان دایم او را چون الف خاست ۹۸۵

صفت بر

گل اندامی به صد تحسین سزاوار | بر و دوشی بری از چشم اغیار
برِ او گرچه صد دل داد برباد | عجب صاحب وجود پر دل افتاد
به آن دوشی که جز لطف وصفا نیست | کشیدن بار چندین دل روا نیست
دل و دین را بَرِ او جان نباشد | برش را برگ این و آن نباشد
چنان کز شیشه بینی جوهرمی | توان دید از صفا خون در تن وی ۹۹۰
برش یک نیمه گل یک[۱] نیمه سیم است | ز پستانش دل مردم دو نیم است

۱- دراصل : (یک) ندارد.

صفت شکم

شکم صد دانهٔ دُر رفته درهم	زبالش سر فرو دوزد به زمزم[۱]
به نرمی گل ز بلبل صبر بر بود	مگر مستی بر آن سیمین شکم بود
چو جان در دل درون وز دیده پنهان	مختر طینت او از دل و جان
۹۹۵ خمیری کز لطافت مایه دارد	دل از برگ گلش در سایه دارد
به آن نرمی خمیری کس ندیده	به کام و آرزوی خود رسیده
ندانم چون زدش دست قضا مشت	که در نافش نماند زخم انگشت
بلی هر کو خمیری کرد ناچار	زند انگشت بروی آخر کار

۱- دراصل : دوز دیده زمزم .

صفت میان

وآن چه متعلّق است به آن

میانش گرچه از مردم نهان است | میان ما و او جان درمیان است
به موئی دل ازو خرسند باشد | کسی در بند موئی چند باشد ۱۰۰۰
کسی را زان میان یک مو نشان نیست | خیال است آن که می بینی میان نیست
ز فکر آن میان بستن محال است | مگر بر موی بست این هم خیال است
نیاید خود به چشم ما نشانش | همین نامی شنیدیم از میانش
ز بار دل میانش سال تا سال | به موئی می کشد کوهی ز دنبال
چنان کوهی به موئی جابه جا برد | عجب کوهی که موئی را نیازرد ۱۰۰۵
چه کوهش دامن از ظنّ کسان پاک | عجب گردد کُری چون دورِ افلاک
از او در هر زبانی گفت و گوئی است | ندارد موئی و در بند موئی است
بَرِ او کوه زر چیزی نیرزد | زمین در زیر پای او نلرزد
به چشم ما چو کوهش صد شکوه است | وز او پشت امید ما به کوه است
فلک صد نوبت از حقّ آرزو کرد | که ساق عرش را کرسی او کرد ۱۰۱۰

صفت ساق

عجب ساقی که سرداران آفاق | نهند از روی رغبت دل برآن ساق
ز بهر دیدن آن ساق گل رنگ | زده صد بی‌نوا در دامنش چنگ
ز شوق ران و ساقِ آن گل پاک | چو گل در دامن مردم فتد چاک
ز هر ناپاک دامن در کشیده | به غیر از چشم پاکانش ندیده
۱۰۱۵ اگر صد دل ز مردم برده پنهان | برآن پوشیده لطف یار دامان
ز رانش نیست دل برجا کسی را | ز پا افکند ساق او بسی را
از او گردد فروزان آتش شوق | وز او دانند اصل و فرع ما فوق

سخنی چند
در نصیحت و پند

دلا در راه صورت چند پوئی — سخن پایان ندارد چند گوئی
چو در معنی توان دُرِّ بیان سفت — سخن تا چند بی معنی توان گفت
تو در صورت عجب گر سوز بینی — به معنی کوش تا مقصود بینی ۱۰۲۰
کسی کو از پی صورت کشد بار — چو نقّاشان نشیند رو به دیوار
بزن دیوار دل را مهره چندان — که در وی صورت خود بینی آسان
چو بینی صورت خود در نظر فاش — ازآن صورت کنی ادراک نقّاش
در آن صورت به کار آری خرد را — بدانی صورت و معنی خود را
برای آن چنان صورت توان مرد — کز آن صورت به معنی ره توان برد ۱۰۲۵
برو مسعود تا کی قصّه خوانی — تو اصل صورت و معنی چه دانی
دلی از تاب معنی گرم بادت — و زین صورت پرستی شرم بادت

بردن سعد قمر را

از راه مهر، پیش شمس گل چهر

ببین چون شد سخن از یادم ای دل — کجا بودم کجا افتادم ای دل

نکو باشد دل و دلدار باهم — چه نسبت دارد این گفتار باهم

مرا گر طبع در آشفتگی راند — سخن باری کجا بود و کجا ماند

بیا گر هوش داری باش حاضر — که از غیبم چنین آمد به خاطر

که چون سعد از قمر بشنید آنها — بکوشید از برای او به جان ها

به چندان کز کفش خود را رها ساخت — بنزد شمس رفت و کار ها ساخت

ز طبعش آن گرانی بر گران برد — غباری درمیان بود از میان برد

۱۰۳۵ ز دستش هرچه می آمد به جان کرد — که تا دیگر دلش را مهربان کرد

به یاری بر گرفت از رهگذر خار — قمر را برد پیش او دگر بار

دگر با شمس هم زانو نشاندش — به کام و آرزوی خود رساندش

اگر کشتند فانی گر فزودند چنین بودند یارانی که بودند

به جان کردند یاران مهربانی که رحمت باد بر یاران جانی

کنون گر یار خواهی در جهان نیست و گر بد خواه خواهی بیش ازان نیست ۱۰۴۰

همه حاسد همه بد رای و بددل همه محسود یکدیگر به باطل

همه در نیک و بد دام و دُدِهم گشاده چشم در نیک و بدِ هم

همه دشمن درون و دوست بیرون همه مفلس نما با گنج و قارون

همه چون سگ ز بهر استخوانی گشاده سوی یکدیگر زبانی

نه در دل رحم و نه در دیده آزرم ازین ابلهٔ فریبی چند بی شرم ۱۰۴۵

برو مسعود مسکین سر به ره دار ببین تیغ و زبان خود نگه دار

نگوید این چنین ها هیچ دانا چه می گویی دگر مستند بنما

نگویم قصه بروجه حسن نیست ولی تن زن که وقت این سخن نیست

ترا گر نیست رو جز در بد خویش سخن صد پشت و رو دارد بیندیش

مکن اسرار دوران پیش آن فاش همان در فکر گفت و گوی خودباش ۱۰۵۰

ز صورت بند این زرّینه تمثال چنین معلوم کردم صورت حال:

طلب کردن قمر، شمس را

به خانهٔ خویش و صفت بهار و باغ و گلشن

که چون سعد آن نکو رو مرد دانا / به یاری و وفاداری توانا

قمر را باز پیش شمس جا کرد / به جای یک کدورت صد صفا کرد

چنان شد شمس دیگر با قمر یار / که با او بود دایم مست و هشیار

۱۰۵۵ به هم پیوسته در گلزار و گلشن / به روی هر دو چشم هر دو روشن

قمر جانی دمی بی او نمی زد / کزان صد پنجه بر هر رو نمی زد

مدامش بود رو در رو نشسته / برابر یا به یک پهلو نشسته

به عالم زو نشد یک لحظه غافل / که بی او می گرفت از عالمش دل

در آن ایّام می بودند شادان / که آن رو دیده بود از بامدادان

۱۰۶۰ بهار و موسم عیش و طرب بود / ادب روزی چنان ترک ادب بود

جهان از سبزه فیروزی گرفته / همه کس برگ نوروزی گرفته

زمین بگشاده در خلد برین را | فلک خم گشته تا بیند زمین را
شنیدم در بهاران خون شود بیش | کشیده خار گل زان نشتر خویش
گشاده غنچه خون و کرده بیرون | شکوفه پنبه بهر بستن خون
ز مر مستی گل از یکسو فتاده | صبا بر دامن گل سر نهاده ۱۰۶۵
بهم بر کرده گل بازار خورشید | شده شرمنده ابر از سایهٔ بید
به شبنم شسته ریحان زلف سنبل | فلک پر کرده ز انجم دامن گل
زده گل همچو مستان پیرهن چاک | نسیم از بوی گل افتاده بر خاک
چو برگ گل ورع بر باد رفته | حریفان را بهشت از یاد رفته
صبا پائی درون پائی برون داشت | که از شوق صنوبر دل نگون داشت ۱۰۷۰
برفتی سرو را پای دل از جا | اگر محکم نکردی در زمین پا
به چشم نرگس انجم خوار گشته | فلک گرد سر گلزار گشته
فلک در پیش آن گل های خندان | گرفته پشت دست خود به دندان
شده شبنم دگر با سبزه دمساز | به دندان کند بند غنچه را باز
چمن تا چشم صورت بین گشوده | ز آب و خاک صد صورت نموده ۱۰۷۵
ز خاکش چیده گردون دامنی[۱] دُر | ز آبش مانند کوثر بادل پُر

۱- دراصل : (دامنی) ندارد

ز تنگی غنچهٔ گل بود رسته — ز شبنم عقد مروارید بسته

چنان فصلی که دل پرواز می کرد — زمین بر چرخ و انجم ناز می کرد

قمر با شمس گفت ای قرّة العین[1] — به دیدار تو روشن چشم کونین[2]

مباد از بادهٔ دولت خمارت — مبارک باد ایّام بهارت

۱۰۸۰ مباد از روزه عیشت را زوالی — شبت ماهی و ماهی باد سالی

ز خوبی هر چه خواهی در سمندت — فلک در سایهٔ سرو بلندت

هوا بس خرّم است امروز و دلکش — گرفته لاله جام و باده بی غش

گرفت اینک عروس گل ز سر ناز — گلستان کرد عالم را دیگر باز

۱۰۸۵ چمن سرسبزی باغ جنان یافت — جهان از نکهت نوروز جان یافت

به مجلس گل زر خود بر طبق کرد — چنان کز شرم آن نرگس عرق کرد

چمن خود را به رنگ و بوبیا راست — سمن بنشست و سرو ناز برخاست

دگر جان یافت خاک از باد شبگیر — جوان شد بار دیگر عالم پیر

چمن هنگامهٔ پیر و جوان شد — گل آتش باز و سوسن قصّه خوان شد

۱۰۹۰ درخت از گل که بروی دارد آرام — مثال گنبد سبز است و بهرام

۱- نور دیده ، آنکه موجب روشنائی چشم گردد ، فرزند .

۲- دو عالم ، این جهان و آن جهان ، دنیا و آخرت .

ز بوی گل که شد تا چرخ دوّار		ز کامت ابر نیسان را دگر بار
چرا فصلی چنین تنها نشینم		بیا تا با گل و صهبا نشینم
تو خورشیدی و من آن ذرّهٔ پستْ[۱]		که در دامان اشفاق تو زد دست
تنم گر ذره‌ای بی اعتبار است		ترا خود ذرّه پروردن شعار است
به عشقت گرچه زار و بی قرارم		ز دل گرمی و مهرت شرمسارم		۱۰۹۵
نه تنها خوب روی دیدم از تو		بسی مهرو نکوی دیدم از تو
تو از مهرم بدین منزل رساندی		تو از دست اجل بازم رهاندی
که باشم من که آری در شمارم		که گردم ار وجودی از تو دارم
دل من طبع مسرور از تو دارد		چراغ دولتم نور از تو دارد
تو آب رفته آوردی به جویم		چه پنهان دارم این است آبرویم		۱۱۰۰
سری چون گوی دارم که باری		کنی سوی وثاق من گذاری
نهی پای شرف در آستانم		رسانی تا به اوج آسمانم
بپرسی گرم گرم افسرده‌ای را		بر افروزی چراغ مرده‌ای را
خرد داند که هست از ره بسی دور		سلیمان را اگر دعوت کند مور
کنی پروانه آن شمع نورم		مشرّف سازی از نور حضورم		۱۱۰۵

---

۱. دراصل : «ولست» .

نباشد ذرّه را آن زور بازو	که با خورشید گردد هم ترازو
چه گر نادان محال اندیش باشد	ولی لطف تو بیش از پیش باشد
دمی خاطر بدین مهجور میدار	وزین گستاخیم معذور میدار
به سوی من که از جان عذر خواهم	گذاری کن نه آخر خاک راهم
۱۱۱۰ چه کم گردد ز مهر و پایهٔ او	که افتد در خرابی سایهٔ او
چو گردد مهر بر عالم سرافراز	ندارد پرتو از افتادگان باز
چو در شبها نقاب از رخ کند دور	به بزم بی نوایان هم رسد نور

رفتن شمس به خانهٔ قمر

و صفتِ اسباب مجلس سر به سر

چو شمس آن دردمندی دید و زاری		بجا آورد راه و رسم یاری
به چندین زهره چنگ و مشتری چهر		به ایوان قمر رفت از ره مهر
سعادت یار و دولت هم عنانش		سمندی چون فلک در زیر رانش		۱۱۱۵
مرصّع تاجی از زر بر سر او		لباسی آسمان گون در بر او
دهانی از بداندیشان نهفته		رخی همچون گل سوری شکفته
ز رویش عالمی پرتاب می شد		در او چشمی که می دید آب می شد
دوان از خادمانش مقبلی چند		ز خاصّان همرهش روشن دلی چند
قمر کرد آن چنان بزمی مهیّا		که سر می زد ز رفعت با ثریا		۱۱۲۰
چو غلمان هر طرف صد حلقه در گوش		بهشت از گوشه‌ای بنشسته خاموش
طبق‌های نثار از لعل و از دُر		ز بوی مشک و عنبر عالمی پُر

ز بس فرش حریر و سایبان هم	زمین پیدا نبود و آسمان هم
ملایک پیرو مرغان باغش	پری پروانهٔ شمع و چراغش
۱۱۲۵ ستاده هر طرف صد حورپیکر	به دست هر یکی شمعی معنبر
در و بام از زر و زینت مابیّن	فکنده چند خوان چون چرخ اطلس
نشاط و خرّمی از حدّ بدر بود	طعام از هر چه گویم بیشتر بود
حمل در حسرت بریانش می‌مرد	فلک بر صحن بریان رشک می برد
به بادام و شکر کس رونمی کرد	گل سنبوسه[۱] را سگ بو نمی کرد
۱۱۳۰ ز بس نعمت که می چربید از انجم	نیامد نرگسی[۲] در چشم مردم
در او هر چیز گویم جز یکی بود	چو شیر مرغ و جان آدمی بود
به کشتی مشک چینی و به خرمن	برنج و زعفران و قند و روغن
کباب شور بیش از مرغ و ماهی	گلاب و زعفران هر چند خواهی
هلال از خوان او یک استخوان بود	فلک در سفرهٔ او درمیان بود

۱- نوعی خوراکی و آن چنان است که خمیر آرد گندم را سه گوشه برند و در آن قیمه گوشت و لپه جای دهند.

۲- خورشی است که با تخم مرغ زده و پیاز خورد کرده در روغن سرخ تهیه کنند و گاه در آن اسفناج می ریزند.

عرق می کرد کوثر بی تک و تاب | که کی برروی نان او[۱] زند آب ۱۱۳۵
به مطبخ دودکش بود آفتابش | فلک می‌گشت همراه کبابش
ز بس شربت که پربخ بود آنجا | خضر سقّای مطبخ بود آنجا
ز خوالش چرخ می پیچید بر خود | فلک می دید و می خندید بر خود
فلک هر دم ز صحن چرخ و انجم | نهاده طاس بغرا[۲] پیش مردم
نمک در هر طعام از حدّ بدر بود | ولی شوری نمی کرد این قدر بود ۱۱۴۰
ستاده هر طرف شیرین زبانی | پر از پالوده و حلوا دهانی
فکنده فرش از گلبرگ سوری | گل از باغ بهشت آورده حوری
ز بهر بادهٔ بزمی چنان حور | بدست خود گرفته آب انگور
صراحی چشم بر ساغر نهاده | سبو پیش صراحی سر نهاده
سبو را برده ذوق باده از کار | نهاده همچو مستان سر به دیوار ۱۱۴۵
شرابی جسم و جان را قوّت و قوت | خم آن باده از یک دانه یاقوت
چه شد گر خم کند مستی زباده | دهان اوست بر مستان گشاده
لب ساقی و آن جام دمادم | هلال است و شفق لب بر لب هم

۱- دراصل : (روی او نان زند)
۲- دراصل : «بُقرا» : بغرا نام آشی است مشهور، و نام غذائی است ساخته از خمیر که به شکل رشته های دراز در آورند.

چه خون کز دیدهٔ افلاک می ریخت | اگر یک جرعه زان برخاک می ریخت

۱۱۵۰ شرابی از لب کوثر چکیده | غبار جام درد و غم ندیده

ندانم آب حیوان بود یا می | ازو یک جرعه و صد مستی از پی

ز مستی عقل راه دل گرفته | ستاده شمع و سوز از سر گرفته

گر آتش شمع را دل خون نکردی | چراغ آنجا زبان بیرون نکردی

چراغ آتش زبان و تند خو بود | که آتش دانی آن مجلس او بود

۱۱۵۵ حریفان یک به یک مست و سر انداز | سرودی کرده هر یک با خود آغاز

خروشان عود بر پهلو فتاده | غژک افغان کنان بر پا ستاده

ره عشّاق می زد دم بدم چنگ | به قصد اهل دل می کرد آهنگ

نی ارچه بود مجروح از زمانه | دمی خوش می زد او هم درمیانه

ز زخم سینهٔ بی حاصل او | برون می آمد اوّل از دل او

۱۱۶۰ نهاده چنگ در دعوی قدم پیش | ز همکاران سری و گردنی بیش

اگر چه جنگ تند و کینه‌کش بود | کمانچه[۱] می‌کشید آن یار خوش بود

چو مطرب عود خود را کرده آهنگ | فکنده زهره ساز خویش از چنگ

۱- سازی است از مطلقات ذوات الاوتار و آن دارای کاسه ای است و بر سطح آن پوست کشند.

چه گر صحن فلک باشد زرالدود | نباشد در صدا چون کاسهٔ عود
ز انجم بهر آن سازدّ به قانون | شده پر گوش سر تا پای گردون
شدندی یک زمان از سرکشی دور | بهم درساختندی عود و طنبور ۱۱۶۵
دگر از سر گرفتندی ره کین | یکی آن گفتی از شوخی یکی این
چنین بزمی که چرخش خوشه چین بود | بهشتی لیک در روی زمین بود
نشسته شمس و گردان گشته باده | قمر چون خادمان بر پا ستاده
گهی می خواند شمس از روی یارش | کرم می کرد جامی دل نوازش
گهی از غمزه می زد بردلش تیر | نمی کرد از لطافت هیچ تقصیر ۱۱۷۰
زمانی پهلوی خود می نشاندش | وز آنجا سر به گردون می رساندش
زمانی می نشست از ناز خاموش | وز او می کرد چون مستان فراموش
قمر کآن دلبری و ناز می دید | ز خود می رفت و دیگر باز می دید
بهر دیدن دلش می برد تابی | درون خانه می دید آفتابی
ازو صبرو خرد می شد رمیده | نه دل می ماند مسکین را نه دیده ۱۱۷۵
نه روی آنکه با او راز گوید | نشیند حالت دل باز گوید
نه صبر آنکه بی او در مکانی | نگه دارد دل خود را زمانی

۱- دراصل : ,, ساز ،، .

چنین تا نیمه شب در عشرت و ناز / به سر بردند باهم آن دو طناز

چو شب نوبت به صبح تازه رو داد / قضا زین مملکت بستد بدو داد

۱۱۸۰ بهم بر زد فلک نرد زمانه / ستاره مهره بر چید از میانه

زمین چون مرده ای بود از توان دور / که صبحش بر تن افشاند کافور

فکند از شیر بیم شب سیاهی / به جست وجو درآمد مرغ و ماهی

گشاد از هم خروس آسمان پر / برآمد نعرهٔ اَللهُ اَکْبَرْ[۱]

مگر صبح آن چراغ دردمندان[۲] / به آب گرم می شد شاد و خندان

۱۱۸۵ که ره می رفت گردون کهن سال / فلک می برد طشت زر ز دنبال

فلک نو کرد بازاری که بودش / همه کس شد پی کاری که بودش

خمار آورد مستی شبانه / دگرگون گشت احوال زمانه

ز مستی شمس میل خوابگه کرد / جهان بر چشم مشتاقان سیه کرد

دو چشمش شد به خواب از مستی و ناز / به سوی خوابگاه خویش شد باز

۱۱۹۰ شد او مست از می حسن و جوانی / قمر ماند و دلی ز انسان که دانی

۱- دراصل : ” الله و اکبر“.

۲- دراصل : ” درد و مندان“.

بیتی چند در بیان حال خویش

و شرح درد دل ریش

دلا از درد تنهایِ به جانم
ز آه و نالهٔ خود در فغانم

شبی باز آ که باهم راز گوییم
غم روز جدایِ باز گوییم

گرفتم بادل پر خون توان بود
نه دل بر جا نه دلبر چون توان بود

جدائی چون چراغ افروخت مارا
غم و درد عزیزان سوخت مارا

دلم خون کرد درد غم گساران
بپرس آخر کجا رفتند یاران ۱۱۹۵

جفا از سر گرفت این چرخ عالی
جهان از نازنینان ماند خالی

چه دیگر در گل و گلزار بینم
که گل برجا نبینم خار بینم

همان بهتر که باشم دل شکسته
به تاریکی و تنهائی نشسته

چو در عالم نماند امروز یاری
نباید روی دشمن دید باری

چو هست از من نشاط و خرّمی دور
چه ویران عالم فانی چه معمور ۱۲۰۰

مرا درد دل خود هست چندان | که حاجت نیست ذکر درد مندان
چنان دلتنگم از یاران جانی | که بی زارم ز عمر و زندگانی
برو مسعود چون طالع نکو نیست | زبان درکش که وقت گفت وگو نیست
گهی از یار گوئی گه ز اغیار | نمی دانی چه می گوئی دگر بار
۱۲۰۵ اگر صد بد کند هر لحظه یاری | تو بخش آشتی بگذار باری
مکن پند من مسکین فراموش | سخن سنجیده گویا باش خاموش

در شرح حال خود از نیک و بد

خوش آن وقتی که خود را بینم ای دل | برون آورد پای حیرت از گل
گل و خار جهانم رفت از یاد | چو سرو از خار خار عالم آزاد
ز مهر و کین هر کس باز رسته | ز هر عیبی که باشد چشم بسته
۱۲۱۰ زبان پیچیده از شکر و شکایت | به کنجی رفته بادل در حکایت
به دست از کار دهرم به که با جام | مهیا هر چه باید پخته و خام
سخن یک بار سوز و درد گشته | جهان بر خاطر من سرد گشته
به کام من ز فیض فضل یزدان | دل و جانی سخن گو و سخن دان
ازین دون همّتان دامن کشیده | به ممدوحی سخن پرور رسیده
۱۲۱۵ سخن دان صاحبی صاحب عیاری | کریمی تاج بخشی شهر یاری
چو زین سان دولتی دمساز گردد | مشقت از پی من باز گردد
به همراهی چرخ و کو کبی چند | به کام دل بر آسایم شبی چند

چو فارغ گردم از فکر کم و کیف — سخن گر ناپسند آید زمن حیف

در آن حال ار بمانم چند روزی — سخن پیدا کند دردی و سوزی

دل تنگم دو روزی شاد گردد — زبند است و زین آزاد گردد ۱۲۲۰

مهیّا گردم کنج فراغی — به کام خود برافروزم چراغی

کشم شیرین لبی چون جان در آغوش — کنم این تلخ کامی ها فراموش

در آن حال ار زمن گفتار جویند — بگویم آنچه از وی باز گویند

کنون هر شب دل دلسوز دیگر — نشینم منتظر تا روز دیگر

زبهر خانه‌ای یا نان و آبی — کشم هر دم ز دونان پیچ و تابی ۱۲۲۵

نه در عمری دمی از بخت خود شاد — نه یک ساعت زبند عالم آزاد

قدم در جستن مقصود سوده — گهی حاسد گهی محسود بوده

به خواری با رخی زرد و دمی سرد — به گرد هر دری گردید چون گرد

به سعی دل سخن دلکش توان گفت — دل من گشت خون چون خوش توان گفت

ولی با این همه در بند آنم — که چندانی زهمراهان نمانم ۱۲۳۰

اگرچه خصم یک بد دید صد گفت — نگویم آنچه گویندم که بد گفت

سخن را آن چنان بالا[1] برم جای — که آنجا گم کند گردون سر از پای

اگرچه بد نماید گفتن از خود — من از خود[2] گویم ار نیک است اگر بد

نی کلکم چو گردد شکر افشان — زبان از دل سخن گوید دل از جان

۱- دراصل : بلا -

۲- دراصل : خودرا -

۱۲۳۵ بگویم آنچه مثل آن و زان کم | نگوید چون من از من بهتری کم
دلا امشب مگو پر بود جانم | که مستی می برد از کف زمانم
به حال خود مرا فکر محال است | سخن بیراه می گویم چه حال است
بدین غایت مرا حدّ سخن نیست | سخن گستاخ گفتن حد من نیست
به پیری چند بُرنایی توان کرد | به نادانی چه دانایی توان کرد
۱۲۴۰ چه گویند اهل داد و اهل[۱] دهند | ببخشند گر کنند کاری ببهند
من ار گویم بد خود پیش هر کس | نکویان بد ببینند این قدر بس

۱- دراصل : اهل ندارد.

تظلّم کردن زنگیان از کیوان

به درگاه شمس سپهر ایوان

چنین دارم به یاد از دل فروزی	که شمس آن کوکب فرخنده روزی
به هشیاری شد از مستی عنان تاب	به فکر مملکت سر برزد از خواب
چه باشد خواب مستی خود پرستی	نباشد کار شاهان خواب مستی
جهان داری و خواب این ها خیال است	به مستی مملکت گیری محال است ۱۲۴۵
دلش چون کرد فکر ملک لشکر	خیال خواب و مستی رفتش از سر
چو زود از خواب سر بر کرد بختش	گرفت از دست بیرون پای تختش
به همراهی چرخ و یاری بخت	ز زر تختی زد و شد بر سر تخت
ز خاصّان مجلسی کرد آسمان وار	به مجلس داد خاصّ و عامّ را بار
روان می آمد از هر سو سپاهی	طلب می کرد هر کس داد خواهی ۱۲۵۰
ز هر سو پیکری چون ماه تابان	به جست و جوی مظلومی شتابان

کشان از هر طرف چون مستمندی | امیر کشوری سرو بلندی[1]
ستاده هر طرف صاحب سریری | چو جم شاهی و چون آصف[2] وزیری
نشسته شمس چون در برج خود ماه | که بانگ داد خواه آمد ز درگاه
۱۲۵۵ ز شاه زنگبار و جور ایشان | به فریاد و فغان جمعی پریشان
که مارا شاه زنگ از پادر آورد | دمار از ملک و مال ما بر آورد
سپاهی را[3] رفیق ره زنان کرد | رعیّت را به کام دشمنان کرد
بریزد خون به یک ساعت بسی را | امان ندهد به جان یک دم کسی را
نیابد کس در آن کشور دلی شاد | کند بیداد اگر خواهی از او داد
۱۲۶۰ به هر بندی نهد بر خلق بندی | بخندد چون بگرید دردمندی[4]
ز حق ترسی و آزرمی ندارد | ز روی مردمان شرمی ندارد

۱- دراصل -: امیر کشوری سرو سرداری (؟)

۲- آصف -: آصف بن برخیا یکی از علمای بنی‌اسرائیل که طبق روایات وزیر حضرت سلیمان (ع) بوده است.

۳- دراصل -: (را) ندارد.

۴- دراصل -: (درد و مندی).

نمی گیرد به یک جو روی پیران | نمی اندیشد از راه فقیران
بَرِ او آه مردم باد باشد | به اندوه فقیران شاد باشد
خورد از دست ولج بیوگان باج | برد مال یتیمان را به تاراج
تمام آن ملک را زیرو زبر کرد | چه گویم آن چه آن بیداد گر کرد ۱۲۶۰
بدی سرمایهٔ اسباب وجاهش | وز او بدتر امیران سپاهش
ز بهر جرعه ای از دُردی خم | خورند آن رو سیاهان خون مردم
پی سیخ کباب آن قوم سر کش | بگردانند صد کس را بر آتش
چو بازرگانی آید در دیارش | به زور و زجر بگشایند بارش
به چندین جور آن قوم بد اندیش | ستانند آنچه بینند از کم و بیش ۱۲۷۰
پس آنگه چون بهای آن نویسد | براتی بر دهی ویران نویسد

در صفت دهی ویران
و شرح حال و خرابی آن

دهی صد فرسخ از آب و علف دور | ندیده عالمش یک روز معمور
نه پیدا سوی آن منزل طریقی | نه جز غول بیابانی رفیقی
کسی نگشاده هرگز باری آنجا | زبی آبی نَرُسته خاری آنجا
۱۲۷۵ درو یک خانهٔ ویرانه هم نه | چه جای خانه جای خانه هم نه
چو خاک رهستان افتاده دیوار | شده بام و درش با خاک هموار
چو گور کهنه ویرانش برو بوم | گریزان بوم از آن ویرانهٔ شوم
نه از هر خانه چندان مانده پایه | که موری را تواند کرد سایه
نمانده آن قدر دیوار برجا | که بروی پشّه ای محکم کند پا
۱۲۸۰ نه بادی هرگزش بر گرد گشته | نه ابرش هرگز از بالا گذشته
ز باغ و بوستان یک بارگی پاک | نه هر سو تلّی از خاکستر و خاک

نامه نوشتن شمس به کیوان
که شاه زنگبار و شهریار ایشان است

چو شمس این ماجرا بشنید از ایشان — دلش گشت از غم ایشان پریشان
بر آمد گرم چون آتش در و لش — همان آتش به جوش آورد خونش
چنان شد گرم در کار زمانه — که آتش از دلش می زد زبانه
طلب فرمود در ساعت دبیری — به فنّ خطّ و انشا بی نظیری ۱۲۸۵
خرد مندی که کلکش وقت تحریر — عطارد را زدی در دیده ها تیر
اگر دیدی خطش یاقوت[۱] نامی — نوشتی در زمان خطّ غلامی
ضمیرش دور بین و عیب دان بود — بهر انگشت او گنجی نهان بود
خط ازوی کرده بند آب روی — چه ابن مقلّه[۲] در چشمش چه موی

۱ـ اشاره دارد به یاقوت مستعصمی خوشنویس نامی.

۲ـ وزیر خلیفه مقتدر و مخترع خطوط ثلث، توقیع، ریحان و رقاع و محقق.

۱۲۹۰ ز بالش از قلم گوهر فشان تر | خطی از آب و از آتش روان تر

به هر حرفی که کلکه او دواندی | عطارد را غلام خویش خواندی

به حکم شمس گردان کرد خامه | نوشت از وی به شاه زنگ نامه

سر نامه ثنای ایزد پاک | خدا ولد زمین دارای افلاک

خداوندی که از مه تا به ماهی | دهد بر وحدت و ذاتش[1] گواهی

۱۲۹۵ جهان داری که ملکش بی زوال است | رسیدن در کمال آن محال است

پدید آرندهٔ هفت آسمان اوست | نگه دارندهٔ پیر و جوان اوست

جزاو کس مالک ملک جهان نیست | وزاو نیک و بد عالم نهان نیست

به نزد او که دانا و توانا است | اگر پنهان و گر پیدا ست پیدا ست

به ما زان می دهد روی زمین را | که نگذاریم از کف داو و دین را

۱۳۰۰ ز سر بیرون کنیم این بی خودی ها | جهان را پاک سازیم از بدی ها

تو ای ظالم که شاه زنگباری | ببین تا خود کیی ودر چه کاری

به دورت گشته انصاف از جهان گم | ز بیداد تو عاجز مانده مردم

نپرسی زاهد خلوت نشین را | چه عذر آری چو پرسند از تو این[2] را

ز جورت چرخ از انجم اشک ریزان | ز کشت و کار خود مردم گریزان

۱۳۰۵ قیامت می کنی در ظلم و بیداد | مگر روز قیامت رفتت از یاد

جهان یکدم ز جورت در امان نیست | ترا شرم از خداوند جهان نیست

۱- دراصل : (دانش) .

۲- دراصل : (آن را)

دمی نگذاشتی رسم[1] جفا را | چها کردی به باد آور خدا را
چو نرگس هر کرا دیدی در ایام | که دارد جامه ای یا می کشد جام
تواند برد روزی را بشامی | به مخموری تواند داد جامی
شبی گر آیدش باری به مسکن | چراغی می تواند کرد روشن ۱۳۱۰
کشد دا یم به یاران ساغری چند | لبا شد خالی از سیم و زری چند
بر انگیزی تو باد فتنه و شور | بر آن مسکین سرگردان کنی زور
دمی نگذاریش تا سر بر آرد | دهی برباد هر برگی که دارد
کنی از جان خود یکباره اورا | کنی از خان و مان آواره اورا
که ناماند به او همچون گدائي | شکسته کاسه یي چند و عصائي ۱۳۱۵
تو این گردن کشی از سر بدر کن | مکن تیزی ز تیغ من حذر کن
شود در بند خون بی گنا هان | نکن کاری که نپسندند شاهان
نهال ظلم را حاصل هلاک است | که ظالم زنده و نامش به خاک است
از ین بدتر نمی باشد بلائي | که پیش از مرگ میرد تیره رائي
بترس از سیل اشک درد مندان[2] | بنای ظلم محکم نیست چندان ۱۳۲۰
مشو روز از طرب مست و شب از می | که روز داوری می آید از پی
به قول هر کس و ناکس مکن کار | جهان را این چنین بی کس مپندار

۱- دراصل :- رسم و جفارا .

۲- دراصل :- درد و مندان .

ز ره بیرون مرو هر دم چو مستان — زبر دستی مکن با زیر دستان

غرور ملک و مال از سر بدر کن — من اینک آمدم فکری دگر کن

۱۳۲۵ اگر خواهی ز تیغم رستگاری — سر خود گیر و بگذار آنچه داری

چو صبح آن دم که تیغ کین بر آرم — دمار از زلنگی بی دین بر آرم

کنم بحری ز خون لشکر تو — بشویم زنگ ظلم از کشور تو

بشویم زنگ به جوش آمد جهانی — نیارد تاب تیغ من زمانی

منم چون صبح صادق عالم افروز — جهان گیری مرامی ز بید امروز

۱۳۳۰ فلک را نیست ره در بار گاهم — نمی آرد زمین تاب سپاهم

بیفتد باشکوهم کوه از پا — چو بر خیزم زمین بر خیزد از جا

در آن کشور که بندم تیغ چون آب — نماند آتش بی داد را تاب

به آب تیغ و توفیق الهی — ز هندستان فرو شویم سیاهی

دهم برباد گَردِ کُفرٌ[1] و کین را — ز ظلمت پاک سازم آن زمین را

۱۳۳۵ ستانم سر به سر آن کشور از تو — به هندویی سپارم بهتر از تو

طلب فرمود آنگه قاصدی چُست — که مالدی صر صر از رفتار او سست

به یک پی کز سر دعوی دویدی — ز اقلیمی به اقلیمی رسیدی

۱- دراصل :- "گفت".

گذشتی وقت کار از چرخ دوّار | ز گردون گرم‌روتر بود بسیار
چنان رفتی روان در هر برو بوم | که شب در شام بودی روز در روم
به یک جستن ز جیحون در گذشتی | که همچون باد پایش تر نگشتی ۱۳۴۰
ز بس چابک روی چون روز کارش | به یک رفتن ندیدی کس دو بارش
همه عمرش دویدن آرزو بود | مگر عمری که می گو یند او بود
چو باد از حدّ آب و گل گذشته | ز مهر و ماه صد منزل گذشته
بدو داد آن همایون نامه را شاه | که از سیر و سلو کش بود آگاه
چو کردش سوی آن زنگی روانه | نمودش لطف های بی کرانه ۱۳۴۵
چو صبحش جامه‌ای داد آسمان گون | پراز زر کرد دامانش چو گردون
چو چرخ از مهرومه رنگ زرش داد | به جای باد مهره گو هرش داد
ز لطف و مردمی با او نه آن کرد | که وصف او اگر خواهی توان کرد
چو قاصد شد ز لطف شاه دل شاد | زمین بو سید واز جا جَست چون باد
به چستی گوی برداز چرخ و انجم | نهان شد چون پری از چشم مردم ۱۳۵۰
ز همراهیِ او اندیشه رنجور | صبای دیده گردش لیکن از دور
نزد یک دم به راحت دست و پایِ | ز ماندی بر زمین ننشست جایِ

آگه شدن کیوان از مضمون نامهٔ شمس و تند شدن از استماع آن

چو از وی زنگیان گشتند آگاه | ز گرد راه بردندش به درگاه
از او آن نامهٔ نامی ستا ندند | به شاهنشاه آن کشور رسا ندند
۱۳۵۵ چو شاه زنگ آگه گشت از آن راز | زمانی چند از او بر نامد آواز
ازآن پیغام های آتش انگیز | چو آتش شد دلش گرم و زبان تیز
فکند آن نامه را از دست بر خاک | بپیچید از غضب چون مار ضحّاک
شدش دل بهر ملک زنگ در هم | چو موی زنگیان پیچید. ازان غم
بر آن پیک پیام آور بر آشفت | میان تندی و آشفتگی گفت

که از من خسرو خاور چه دیده است		که زین سان تیز تیغ کین کشیده است		۱۳۶۰

کدامین نقض پیمان آمد از من		به ملک او چه نقصان آمد از من

چه گفتم کش صد وجه نکو بود		چه کردم کان خلاف رای او بود

ز حکمش سر اپیچیدم زمانی		سپاهش را زمن نامد زیانی

نبودم عاجزو در منده[1] چندان		که من گریان نشینم خصم خندان

نه کمتر بود ازوی قدر و[2] جاهم		نمی ماند از سپاه او سپاهم		۱۳۶۵

مرا هست آنچه اورا هست وغم نیست		سپاه ار بیش از انجم نیست[3] کم نیست

من آزرمی که می کردم ازان بود		که چندین عهد و پیمان درمیان بود

اگر می پیچد اوزان عهد گردن		گناه آن از او باشد نه از من

تو آن ساعت که ره یابی به سویش		مترس واز زبان من بگویش

که بی موجب چرا آزردی از من		چه بد کردم کزان بد بردی از من		۱۳۷۰

۱- درمنده :- ظاهراً مخفّف "درمانده" است.

۲- دراصل :- (و) ندارد.

۳- دراصل :- (نیست) ندارد.

مرا جز ظالم و بد خو نگفتی بسی بد گفتی و نیکو نگفتی
شدی با من بدان سان پیچ در پیچ که جای آشتی نگذاشتی هیچ
نیم در کار خود یک بارگی کند مرا هم تیغ تیز است و کمان تند
ز خیل من فلک را صد غبار است ز گنج من زمین در زیر بار است
۱۳۷۵ بداند هر که در رایش خطا نیست که فیل ماکم از اسب شما نیست
یکی در عرصهٔ شطرنج بنگر که با اسب است فیل آخر برابر
چه گر هست آدمی پیش تو بسیار بترس از زنگیان آدمی خوار
سپاه من جهانی در جهان است سپاهی سپاهم پیش از آن است
سپاه من بوقت کینه خواهی فرو گیرد سپیدی و سیاهی
۱۳۸۰ چو ملک من به عالم سر به سر نیست سواد اعظم این است و دگر نیست
چو پیلان سپاهم روز ناورد بر انگیزند از روی زمین گرد
نماند تاب آن چرخ برین را شود خرد استخوان گاو زمین را
اگر من لشکر انگیزم چو انجم سیه گردد جهان بر چشم مردم
مرا جز تیغ بندی پیشه ای نیست ز مهروکین کش[1] اندیشه ای نیست
۱۳۸۵ ترا در ملک من دعوی حرام است چه حاجت داری و شاهد کدام است

۱- دراصل :- کین و کس.

به پیروزی خود زان می کنی ناز | که تنها پیش قاضی رفته ای باز
خداوندی که کرد او رنگ و بی رنگ | ترا خاور زمین داد و مرا زنگ
چو کرد از خود سفیدی و سیاهی | به هر کس داد چندین پادشاهی
ترا گر در سفیدی محترم کرد | سیاهی را به نام من رقم کرد
سیاهی مظهر نور الهی است | که گویند آب حیوان در سیاهی است ۱۳۹۰
سیاهی خال شد بر چهرهٔ حور | نبا شد بی سیاهی دیده را نور
سیاهی در سفیدی دل کند شاد | سفیدی در سیاهی کس مبیناد
گرم ایزد سیه رو کرد غم نیست | سیاهی از سفیدی هیچ کم نیست
نمی بینی که مه رویان هر بوم | ز حدّ باختر تا کشور روم
چو آرا یند یک یک جای خود را | سیه سازند دست و پای خود را ۱۳۹۵
چو چشم خود سیه سازند نا چار | کشند از سرمه منّت های بسیار
پری رو یند که دارند اعتباری | به خطّ و خال می نازند باری
سفید ار پای تا سر نور باشد | به شیرینی سیه مشهور باشد
من از راه تو گر شیرین کنی جنگ | بپیچم رو اگر صلح است اگر جنگ
اگر یاری کنی من نیز یارم | وگرنه تیز تیغ کین بر آرم ۱۴۰۰
نمانم خصم را تا سر بر آرد | نیندازم سپر گر تیر بارد
چو قاصد یک یک این پیغام بشنید | بسی بر خویشتن چون نامه پیچید
دلش زین غصه با غم هم نفس شد | وزان راهی که آمد باز پس شد

آگه شدن شمس از تندی کیوان

و ترتیب لشکر نمودن به جزای آن

چو آگه گشت شمس عالم افروز	ازان پیغام های کینه اندوز
۱۴۰۵ ز زنگی تیره شد آیینهٔ او	بکی صد گشت خشم و کینهٔ او
چنان شد گرم کین آن مهر انور	که آتش بود گویی پای تا سر
پس آنگه در به روی عیش در بست	به قصد کشور زنگی کمر بست
ز ری تا روم و ز چین تا به بغداد	دو اسبه بهر لشکر کس فرستاد
به اندک وقت جمع آمد سپاهی	که بودی پیششان کوهی به کاهی
۱۴۱۰ ز بس لشکر که از شهرو زکو[۱] رفت	زمین تنگ آمد و در خود فرو رفت
ازان دریا که از هر سو روان بود	ز جامی رفت کوه و جای آن بود

۱- دراصل :- (شهرو کو).

ز چندان گرد با آن خیل انبوه زمین همراه شد کوه تا کوه

چو جمع آورد لشکر شاه خاور گشاد اوّل در گنجینهٔ زر

جهان را همچو صبح از زه برآراست هم از زر کرد اسباب سپه راست

بهر کس داد چندان زر که خواهی که شد در زیر بار از زر سپاهی ۱٤۱۵

چنان می ریخت زر بر خاک بی باک که خاک از ریزش او گشت زر پاک

به سرداران لشکر تاج و زر داد به هر یک همچو کوه از زر کمر داد

نه چندان اسب و زین هر سو روان کرد که وصف او بدین چستی توان کرد

صفت اسب

از آن اسبان که در وقت تک و دو هزار آهو گرفتندی بر آهو

۱۴۲۰ به گاه پو به هر یک تند بادی به گوهر همچو دیو آتش نژادی

همه پولاد نعل و آهنین سم در ابریشم نهان از گوش تا دم

ز شاهین در دویدن رفته بیرون رسیده شیهه[۱] هریک به گردون

یکی کز جمله واپس بود جایش نبود از کشوری کمتر بهایش

هوا را سرمه از گرد سم او صبا را دست کوتاه از دُم او

۱۴۲۵ چو ایّام جوانی تند و خوش رو بسی شیرین تر از شبدیز[۲] خسرو

۱- در نسخهٔ اصل :- شیهیه.

۲- شبدیز :- شبرنگ ، اسب خسرو پرویز که وی علاقهٔ فراوانی بدان داشت و به مناسبت سیاهی رنگ به آن شبدیز می گفتند.

اگر دیدی چنان اسبی روان بخش | در افتادی روانی رستم از رخش
چو خود می رفت و می دید آن روانی | عرق می کرد آب زندگانی
سری بر بسته و گوشی کشیده | ثنای خود به گوش خود شنیده
دو چشمش سرمه را خاک قدم کرد | دو گوشش تیر ناوک را قلم کرد
سر او گشته با گردون برابر | کشیده چرخ اطلس را جُل از سر ۱۴۳۰
دم او باد را بر خویش بسته | سم او کاسهٔ گردون شکسته
چنان خوش رفته در شب های دیجور | که باد صبح حیران مانده از دور
روان چون باد بل کز باد هم پیش | ز جای دست، پایش ده قدم پیش
ز وصف او زبان خلق بسته | مگر من گویم آن هم جسته جسته

صفت شتر

۱۴۳۵ بهر اسبی چنین یک زین زر بود شتر صد بار از این ها بیشتر بود

همه عالی شکوه و کوه پیکر زمین و آسمان از پای تا سر

دو کوهان هریکی را همچو کوهی وزیشان در دل مردم شکوهی

یکی زیشان به وقت نقل و تحویل به آسانی کشیدی بار صد پیل

جهان گردی صبوری برد باری ز گلزار جهان قانع به خاری

۱۴۴۰ به وصفش چون توان درِّ بیان سُفت شتر دیدی ندیدی چون توان گفت

در آرد کوهی از بالا به پستی بینـدازد فلک را گاه مستی

چو چنبر گردد از مستی بَرِ او نیندیشد ز چرخ و چنبر او

زمین در دست و پای اوزبولی ستولی چند زیر بی ستونی

ز شرم آن سرو گردن از ین پس شتر گردن نگوید کوه را کس

۱۴۴۵ چو آب آهسته چون آتش شتابان سپهرش خوانده کشتی بیابان

شکوهش کوه را بنشاند از پا | به دندان پیل را بردارد از جا
چه پشته پیش او چه پیل زوری | ز مسکینی رود دنبال موری
سپهر سبز پیش او گیاهی است | بر او کوهی و پنداری که کاهی است
ز دیگر جنس های خسروانه | به هر کس کرد یک دریا روانه
سلاح جنگ بیش از حدّ تحریر | ز شمشیر و کمان و خنجر و تیر ۱۴۵۰
چو زین سان کرد ترتیب سپاهی | برون زد خیمه و خرگاه شاهی
به وقتی کز سعادت بود با بهر | برون رفت آن مه فرخنده از شهر
سپاهی همرهش کز چشم انجم | زمین می شد ز گردان سپه گُم
سپاهی جمله با شمشیر و ترکش | چو کوه آهن و دریای آتش
ز انجم تا فلک بگشاده دیده | بدان سان لشکری هرگز ندیده ۱۴۵۵
هزبرانی که وقت سرفرازی | کند از پر دلی با شیر بازی
نماید بحر و بر در چشم ایشان | ز آتش رو نتابد خشم ایشان
ز جا برکرد و برهم زد زمین را | چنان شاهی سپاهی این چنین را
چو شد تا ملک زنگش راه نزدیک | به پیش آمد رهی تاریک و باریک

صفت گرمای خون خوار
و سختی راه زنگبار

۱۴۶۰ رهی چون کوه تا هموار پر سنگ — در آن ره با دعا جز باد و هم لنگ[1]

رهی در وی[2] ز آسانی اثر هیچ — رهی چون موی زنگی پیچ در پیچ

نرسته ماه و ماهی از گزندش — زمین و آسمان پست و بلندش

در او کس نور مهر و مه ندیده — فلک جز نیمه ای زان ره ندیده

در او چیزی که قوت کا روان بود — هو ای ساکن و ریگ روان بود

۱۴۶۵ کسی چون دید آن ریگ روان را — روان دریای آتش گفتی آن را

۱ـ دراصل :ـ (باد بلنک) بطور قیاسی تصحیح شده.

۲ـ درمتن خطی (رهی دوری) ضبط شده ـ لیکن کلمه انتخاب شده مناسب تر بنظرمی رسد.

رهی دم گیر و آتش باب گشته	در او آتش ز گرمی آب گشته
زمینی سوز ناک و تنگ و نا خوش	سخن کوته تنوری پر ز آتش
سم اسبان ز نعل خود در آن باب	شده چون کاسه ای هر یک پر از آب
گذشتی گرمی از سر آسمانش	سیاه از تاب گرما مرد مانش
زمین آنجا ز گرمی پاک می سوخت	فلک را نیز دل بر خاک می سوخت ۱۴۷۰
عرق می کرد چرخ آنجا همه شب	عرق بود آنکه می دیدی نه کوکب
تو گوی آفتاب عالم افروز	مکان در چرخ اول داشت آن روز
بهار آنجا ز گرمی برگ ریزان	هوا چون باد از آن منزل گریزان
ز ده با آتش آنجا باد پهلو	روان آتش به جای آب در جو
ز گرمی روز رنگ شب گرفته	هوا را از حرارت تب گرفته ۱۴۷۵
هوا آتش فشانی کرده بنیاد	شده ممزوج باهم آتش و باد
چنان روی زمین زین تاب می سوخت	که ماهی درمیان آب می سوخت
چو شمس آن راه بی پایان به سر برد	وزان راه آن چنان خیلی به در برد

بیان محکمی آهنین دز
که مثل آن ندیده دیده هرگز

۱۴۸۰ پدید آمد حصاری محکم از دور — رهی پیچیده چون سوراخ زنبور

حصاری نه ستون از چرخ بر تر — فکنده پی ستونی در پس در

بسی بر تر ز گردون پایهٔ او — نشسته آسمان در سایهٔ او

زبان کوتاه از او چرخ برین را — ندیده ساکنان او زمین را

بهریک برج او خاصّ از پی جنگ — نهاده همچو کوه قاف صد سنگ

۱- دراصل :- (بد تر).

همه شب گرچه ماند پایش از راه — چراغ از برج او روشن کند ماه ۱۴۸۵

شده در راه بام او زحل پیر — رسیده تا به خاک انداز او تیر

زمین با این همه تمکین و مقدار — به زیر بارو و برجش گران بار

ز برجش چرخ آونگان سبوي — محیط از خندقش پر کرده[۱] جوي

فلک هرگه که رو کردی به سویش — سنان افتادی و دیدی به رویش

هوس تا سوی بام او کند راه — بود نه نردبان چرخ کوتاه ۱۴۹۰

چو چرخ آسوده از هر انقلابی — ز آب خندقش گردون حبابی

در او آماده چندان تیغ و جوشن — که گوي بود مطلق کان آهن

ز تسخیرش سلاطین مانده عاجز — سپهرش نام کرده آهنین دز

۱- دراصل :- حر کرده.

صفت شکل ناهموار

البرز خون خوار

وزان سگ سیر تان آدمی خوار | در او البرز نامی بود سالار
۱۴۹۵ ازین دیوی مرکّب از سیاهی | به ظلمش داده دیو و دد گواهی
دل مردم ز چشم او هراسان | رخش در زیر بینی گشته پنهان
دهانش چون بخار انگیز غاری | نهان در کنج هر دندانش ماری
به دندانش یکی پالوده و سنگ | شده بوی دهانش نیم فرسنگ
دولب هریک به عکس ازیکدگر دور | محلّ هول دشت چون لب گور
۱۵۰۰ سیاه و زرد و ناهموار دندان | چو در هم رفته شطرنج اوندان
بروت از باد نخوت رفته در تاب | ز بینی تا لبش یک تیر پر تاب
چه بینی داشت یک برج از حصاری | چو تابوتی نهاده بر مزاری
سری چون دیگ لیک افتاده از بار | چو پشت دیگ روسی تیره و تار

لیارستن ز جا بردن ستورش — کشیدی چند یک منزل به زورش
چو فیلش تیره بیرون و درونی — ز داءالفیل هر ساقی ستونی ۱۵۰۵
به تن چون کوه لیکن کوه اندوه — دلی در بر بسی سنگین تر از کوه
ز قدش سایه ای هر جا فتاده — درخت آبنوس از پا فتاده
دهان او و دندان های چون نیش — زگور کهنه دروی استخوان بیش
به فرمانش تمام آن کشور و بوم — روان هر سو چوآب ونرم چون موم
اگر سرمی فکند از تن به خنجر — نمی پیچید از حکمش کسی سر ۱۵۱۰
چو از شمس و سپاه او خبر یافت — مزاج دهر را نوعی دگر یافت
ز هر سو تا فلک گرد سپه دید — همه عالم به چشم خود سیه دید
ز هر سو دید سیلی سر گشاده — به آن شهرو ولایت رو نهاده
به هر جانب سپاهی تند و سر کش — چو صد دریا ولی دریای آتش
ز تیر و نیزه و شمشیر و جوشن — روان از هر طرف صد کوه آهن ۱۵۱۵

۱ـ داءالفیل :ـ عارضهٔ حجیم و بزرگ شدن برخی از اعضاء بواسطه رشد و نمّو بیش از حدّ سلول های نسج زیر پوستی . این عارضه اگر در پاها ایجاد شود، پاها به شکل ستونی می گردد.

چو دید از هر طرف لشکر رسیده ز هر جانب بلای در رسیده

حصار خویش را در بست چون سنگ کشید از هر طرف سنگ از پی جنگ

گروهی جمع کرد از هر کناری نماند از لشکری بیرون سواری

ز آهن تیر دشمن را سپر ساخت ز تیر و تیغ با روی دگر ساخت

۱۵۲۰ چو شد هر برج چون کوه به انبوه بر آمد خود چو ابری بر سر کوه

دلش بر ملک و مال خویش سوزان ز بهر طبل جنگ آتش فروزان

وزان سو لشکر شمس از پی جنگ گرفته درمیان آن قلعه را تنگ

۱- دراصل :- (باروسی).

پیام فرستادن شمس عالی مقدار

به البرز بدکردار

نخست از راه دانش شاه خاور — طلب فرمود دانای سخنور
زبان دانی بهر کشور رسیده — ز هر قومی سخن نوعی شنیده
به نزد حاکم آن دز فرستاد — توانای به صد عاجز فرستاد ۱۵۲۵
پیامی چند گفتش وحشت انگیز — چو شام اندُه فزا، چون صبح خون ریز
که ای سر حلقهٔ جمعی پریشان — به نادانی مرو در خون ایشان
که دیدی در برون مهر بسته — مکن قصد سر صد خوار و خسته
زنی صد بار سر هر لحظه بر سنگ — که سنگ آری و با گردون کنی جنگ
فلک و انگه به خیلی همچو انجم — نیندیشد ز سنگ انداز مردم ۱۵۳۰

ز تیغ کوه آسان بگذرد میغ | زمین چون در رخ گردون کشد تیغ
ببین شمشیر من وانگه بپرهیز | بر آمد آفتاب از سایه بگریز
چه بندی در به روی من فلک وار | به بام آسان بر آید مه ز دیوار
چو خورشید از افق روشن بر آید | اگر در بندی از روزن در آید
۱۵۳۵ چو بارد ابر وزان گردد زمین گل | چه دریا زیر پای او چه ساحل
مرا خود مملکت گیری شعار است | گرفتن قلعه ای زین سان چه کار است
تو بیرون آی اگر نه من به یک جنگ | درون آیم اگر خون بارد از سنگ
چو البرز آن همه پیغام چون تیغ | شنید از خشم درهم رفت چون میغ
به دل نگرفت چندان در حسابش | به تیر و تیغ گفت اکثر جوابش
۱۵۴۰ چنان از حد خود بیرون شد آخر | که زو یک مملکت پر خون شد آخر
چو بیش از حدّ قدر خود سخن گفت | بیک رو شمس بیش از حد بر آشفت
ز گرمی بود شب تا روز در تاب | دل از اندیشه بی خود دیده بی خواب

محاربهٔ سپاه شمس به سنان و گرزبا قلعهٔ البرز

چو تیغ صبح عالم گیر سر زد | به خدمت کوه دامن برکمر زد
دگر شد روز و عالم یافت سامان | ز خون شب شفق پر کرد دامان
دمی زد صبح صادق فارغ از غم | گرفت از ماه تا ماهی به یک دم ۱۵۴۵
بر آمد آفتاب و زد بسرانجم | سیاهی شد به یکبار از جهان گم
چنان خیل نجوم از هم فرو ریخت | که شب زد برمیان دامان و بگریخت
جهان شد روشن از مه تا به ماهی | شب مسکین فرو شد در سیاهی
برون آمد ز خرگه شاه خاور | نهاده تاجی از یاقوت بر سر
به کف تیغی چو تیغ دهر خون ریز | چو چرخش زیر ران خنگی سبک خیز ۱۵۵۰
پی تسخیر آن کوه گران سنگ | سپه را داد رایش رخصت جنگ
زمین کان فتنه دید ازجای بر خاست | شد از بس گرد گردوی دگر راست

به سوی آن حصار از هر گروهی ز جای خویشتن جنبید کوهی
ستاده هر طرف شاهی پیاده بهر برجی سپاهی رو نهاده
۱۵۵۵ ز هر سو گشته یک دریای لشکر محیط آن حصار از پای تا سر
زده در برج و بارو چنگ چون شیر نه سهم تیر و نه پروای شمشیر
چنان می زد سپاهی تیشه برسنگ که می رفت آن صدا فرسنگ فرسنگ
ز زخم تیشهٔ آن قوم گستاخ شد آن رو یینه در سوراخ سوراخ
وزان سو زنگیان تیره منظر ستاده همچو کوهی در برابر
۱۵۶۰ همه رو سخت و سنگین دل که جنگ همه چون کوه‌دامن کرده پر سنگ
یکا یک از رعیّت تا به سردار به جان از بهر جان خویش در کار
ز چندان سنگ کز بالا در آمد زمین بر قلعه چون کوهی‌در آمد
چنان افکنده شد سنگ از حوالی که خندق پر شد آخر قلعه خالی
چنان شد تیر پی در پی هوا گیر که شد پوشیده بام قلعه از تیر
۱۵۶۵ چنان شد تیر از هر سو روانه که تیر چرخ گم شد درمیانه
ز سنگ انداز استادان دانا نشسته برج و بارو رفت از جا
ز جست و خیز سنگ انداز دارو تب لرز آشکارا کرده بارو
شده صد پاره هر خشتی ز باره برو افتاده بارو پاره پاره
ز بس سر کوب گشته بر جهانست سران را رفته زور از پا سر از دست

چنین تا نیم روزان خلق انبوه | چو مردان کوششی[۱] کردند با کوه ۱۵۷۰
به سنگ از جنگ یکدم بس نکردند | چو کوه از سنگ رو واپس نکردند
بر آور دند به وقت کینه خواهی | به تیر از دیدهٔ زنگی سیاهی
چو اهل قلعه را از بیم شمشیر | شد آخر دل ز جای واز جهان سیر
در افکندند ساز و برگ خود را | که می دیدند ظاهر مرگ خود را
همی کردند پیش از جان سپردن | به پای خویش استقبال مردن ۱۵۷۵
نه در فریادوزاری روی ایشان | نه زوری مانده در بازوی ایشان
نه کس را مانده یارای فغانی | نه یک کس برده بیرون نیم جانی
همه سر پیش یک دیگر نهاده | خیال زندگی از سر نهاده
نه سر مانده نه سردار و نه افسر | سپاهی مانده چون سردار بی سر
چو دندان کند میر قلعه از کام | در آمد لشکر شمس از در و بام ۱۵۸۰
ز هر سوي درون آمد جوانی | ز هر سوراخ سر زد پهلوانی
ز در تا در شدی یک کس به دشوار | صدی دیگر درون رفتی ز دیوار

۱- دراصل :- (کوشش).

ز بس مردم که در دیوار زد چنگ | چو صورت خانه[1] ای شد روی آن سنگ

۱۵۸۵ یکی می بود افسر دیگری سر | یکی دیوار می کند و یکی در

یکی در زخم تیر و نیزه می مرد | یکی زن دیگری فرزند می برد

به یک دم زان چنان محکم حصاری | به جا نگذاشتند الا غباری

درش کند آن قدر آن قوم بی باک | که پر خون شد محیط مرکز خاک

میان خون چو کشتی خانه گشته | عمارت یک به یک ویرانه گشته

ز نقد جنس گشته خانه خالی | به طاق افتاده ایوان های عالی

۱۵۹۰ میان بام و در نو گشته پیوند | شده یک باره در ها فارغ از بند

ز سستی رفته از جا پای خانه | نهاده طاق سر بر آستانه

به بینی داشته دیوار کهٔ گل | شده در را دو نیم از بیم آن دل

لب بامش که در سر داشت بادی | به صد خواری زمین را بوسه دادی

زمین نیز از جفای چرخ خود کام | نشسته همچو گردی بر لب بام

۱۵۹۵ عمارت ها چنین ویران مردم | شده یک یک میان خاک و خون گم

به صد محنت یکی زان روسیا هان | به زنگ افکند خود را داد خواهان

۱- صورت خانه:- (بتخانه).

به شاه زنگ شد برداشت فریاد | که می خواهم داد از دست بیداد
تو در خوابی و دشمن در کمین است | طریق و رسم بیداران نه این است
شده مردم همه ویران تو معمور | بود این از طریق مردمی دور
بدار از ساز عشرت چنگ خود باز | مخالف اینک آمد راست کن ساز ۱۶۰۰
میان بر بند و دامن بر میان زن | جهان آتش گرفت آبی بدان زن
چو با شیران فتادت عاقبت کار | بیفکن جام می، شمشیر بردار
چو از شام غم امید امان نیست | مکن خواب صبوحی وقت آن نیست
تو غافل بودی و مشکل همان بود | عدو تند است، چون غافل توان بود
رسید از هر طرف سیلی ز حدّ بیش | بباید بیش از آن خوردن غم خویش ۱۶۰۵
کنون یکدم مباش از کار غافل | چو کار از دست رفت آن دم چه حاصل
در آمد پادشاهی در دیارت | که خواهد بردن از دست اختیارت
شهی برتر ز گردون قدر و جاهش | رسیده تا فلک گرد سپاهش
به دستش تیغ خون ریز و سنان هم | زمین مأمور امرش آسمان هم
بگیرد عالمی را یک سواره | ندارد تاب تیغ او ستاره ۱۶۱۰
دوان از پیش صد چون آفتابش | سپاهی همچو انجم در رکابش
به اندک حمله ای آن قوم چالاک | نماند از آهنین در جز کفی خاک
وزان مردم که از حدّ بود بیرون | دو کس مشکل که باشد زنده اکنون

مرا از چشم ایشان حق نهان کرد	نهان زیشان بدین کشور روان کرد
۱۶۱۵ کنون آن سلک و آن خلق از میان رفت	تو فکر این دگرها کن که آن رفت
چنین وقتی که وقت ننگ و نام است	غم خود خور که می خوردن حرام است
چه دشمن کامی به زین به هر باب	که دشمن صد بشارت زد تو در خواب
چو بشنید این سخن ها آن بد اختر	بر آمد چون چراغی دودش از سر
چو از آن گفتن و میدان باوی[۱]	چو اَنگِشت آتشی افتاد در وی
۱۶۲۰ به کنجی رفت سوزان با دل ریش	بهم بر کرد یک یک مشکل خویش
به کارِ مشکل خود ماند حیران	که چون پیدا کند باد سر آن
ز حدّ می رفت اگرچه سوز داغش	جهان داری نمی رفت از دماغش
همه شب درمیان گریه و سوز	به فکر شمس جان می کند تا روز
گهی می کرد فکر برد باری	که بگشاید دری از روی یاری
۱۶۲۵ به روی شمس ناید تند چون میغ	نیندازد سپر چون او کشد تیغ
دگر چون فکر نام و ننگ می کرد	ز جامی جست و با خود جنگ می کرد
به سرمی رفت چون دیگ از غضب باز	ز سر گردن کشی می کرد آغاز
عنان از قید مهر و کین نمی تافت	به یک صورت دلش تسکین نمی یافت

۱ـ دراصل :ـ (باو بردی).

مشورت کردن کیوان در کار شمس نیک اندیش

با ارکان دولت خویش

چنین گوید حکیمی کار دیده ‌‌ ‌ بد و نیک جهان بسیار دیده

که چون دولت کند پشت از گروهی ‌ ‌ نیارد حایل آن گشت کوهی ۱۴۳۰

چو بخت بد نهد در کشوری سر ‌ ‌ نشاید دفع آن کردن به لشکر

چو از قومی بگرداند فلک رو ‌ ‌ چه کار آید کسی را زور بازو

کسی را از فلک بد بر سر آید ‌ ‌ کند تدبیر لیکن بد بر آید

ز تقدیر است کوته دست تدبیر ‌ ‌ شنیدم خصم تدبیر است تقدیر

بدین تقدیر اگر صاف است اگر دُرد ‌ ‌ به ناکامی توان عمری به سر برد ۱۴۳۵

اگر نیک است اگر بد درمیانه ‌ ‌ بباید ساخت با خوی زمانه

شه هند آن که کیوان بود نامش | ز روی قدر صد کیوان غلامش
همه خوبان هندی بردهٔ او | همه هندوستان پروردهٔ او
به رفعت بار کاهش چرخ هفتم | به بسیاری سپاهش بیش از انجم
۱۶۴۰ چو گشت از کار شمس آخر خبردار | روان شد پایش از جا دستش از کار
سبک بیدار گشت از خواب مستی | نهاد از سر خیال می پرستی
بزرگان سپه را خواند و بنشاند | تمام آن قصه با ایشان فرو خواند
ز کار شمس از ایشان هیچ ننهفت | سیه می شد ز تاب خشم و می گفت
که یاران دشمن اینک بر در آمد | درین گلزار خاری در بسر آمد
۱۶۴۵ جهان پر خار گشت از چشم اغیار | نشاید کرد هر گز تکیه بر خار
چو دشمن بر کشد تیغ از پی جنگ | ز بونی نام داران را بود ننگ
نصیب من اگر هست واگر نیست | بباید دست و پاي زد دوا چیست
فلک گرخود بهخواری خواهدم کشت | بمیرم به که بر دشمن کنم پشت
اگر صد تیر بارد برتن من | بکوشم تابود جان در تن من
۱۶۵۰ گرفتم هر زه خونی خورده باشم | به نام و ننگ باری مرده باشم
دلیران دل ز مردم بر نگیرند | که گه زایند مردان گاه میرند

شمارا سال ها چون دایه دل سوز چرا بودم مگو از بهر امروز
به هریک بودم الحقّ راست چون تیر نکردم راستی را هیچ تقصیر
شما بودیت[2] دایم مرد کارم به جان در کار ها بودیت[2] یارم
من از راه وفا و مهربانی شمارا خوانده دایم یار جانی ۱۶۵۵
به فرزندانشان دلبند گفته برادر خوانده و فرزند گفته
به کس گر خدمتی فرمودم آسان مروّت کردم و لطف از پی آن
در گنجینهٔ زر چون گشادم به یک خدمت هزاران مزد دادم
یکا یک را پر از زر کرده داماّن[3] به پای خود فرستادم غلامان
نگشت آزرده کس روزی ز تیغم نبود از هیچ کس چیزی دریغم ۱۶۶۰
کسی را نی بدی ناکس نگفتم وگر دیدم بدی با کس نگفتم
به یک یک کردم آن احسان پیا پی که گر خود زنده گشتی حاتم طیّ
به فرزند آن قدر احسان نکردی برادر با برادر آن نکردی
به خاصّ و عامّ کردم لطف و انعام به این یک جامه بخشیدم به آن جام

---

۱ ـ ۲ ـ ظاهراً (بودید) است که دراصل (بودیت) می باشد.

۳ ـ دراصل :ـ (کرد امان).

۱۶۶۵ شما اکنون که داریت[1] اختیاری ... بگو بد آنچه باید گفت باری

چه گر تدبیر دور افتد ز تقدیر ... باید کرد هم جهدی چو تدبیر

بزرگان چون شنیدند از وی آنها ... سر افکندند چون نرگس زبان ها

بزرگان یک به یک رفتند باهم ... بسی چون غنچه پیچیدند برهم

به صد پیچیدگی بعد از زمانی ... بر آوردند چون سوسن زبانی

۱۶۷۰ که یارب تاز سر این کهن دیر ... کهی باشد سکون روزی کهی سیر

زمین چون نقطه ما کن لیک در کار ... بسی بر گرد او گردان چو پرگار

کواکب گاه خوش حال و گهی نه ... وزان حالت یکی را آگهی نه

ترا گردون گردان باد تابع ... مبادا کوکب بخت تو راجع

ز ملک و مال مستغنی سپاهت ... ز مهر و ماه برتر بارگاهت

۱۶۷۵ بهر ره کز پی کامی نهی گام ... در آن ره یار بادت چرخ خود کام

ز بخت نیک همره ره نمونی ... به کام خویشتن سرو سکونی

مدار از خصم چندین بار بردل ... مکن یکباره بر خود کار مشکل

مده خود را به غم چون مبتلای ... هنوز امروز پیش آمد بلای

۱- ظاهراً (دارید) که دراصل (داریت) همانند (بودیت) چهرهٔ قدیمی این دو فعل را نشان می دهد.

۲- دراصل :- (زمان ها).

تو چون کوهی زمین افکنده در پا / به هر بادی نشاید رفتن از جا

اگر دشمن چو سیلی آید انبوه / کجا از سیل روگردان شود کوه ۱۶۸۰

به تمکین است کوه آری ازین است / که سردار همه روی زمین است

به تمکین بر سر آید آخر از میخ / به تمکین در رخ گردون کشد تیغ

گر این تمکین نبودی در نهادش / ببردی یک دم از جا تند بادش[۱]

درختی را که بر اصل است بنیاد / نیا شد پاک اگر طوفان کند باد

وگر نبود بنای استوارش / ز جا آسان کند باد بهارش ۱۶۸۵

تو نیز از خصم آن دم بر سر آی / که چون کوه از ره تمکین در آی

ز ما خود آنچه رسم چاکران است / شود ظاهر سخن بیرون از آن است

تو فکری کن که دولت یار باشد / وگر نه همچو ما بسیار باشد

ز ما آن کس که دارد اعتباری / نمی تابد سر از حکم تو باری

تو دانی سر کشی افکندگی را / خداوندی تو دانی بندگی را ۱۶۹۰

تو باید باشی از ما خود چه آید / ترا داریم، داریم آنچه باید

ز ما ناید خلاف و رسم و رایت / به صد دل جان ببازیم از برایت

گرت با خصم آهنگ نبرد است / ز ما سر باز و اول آنکه مرد است

۱- دراصل :- (ببردی بردلم جا تند بادش)

سر ما شاید ار بر چرخ ساید | که از ما خدمتی آید که باید

۱۶۹۵ چه زین بهتر که از چون ما غلامان | بر آید شاه را کاری به سامان

ولی اوّل چنان کن فکر این کار | که در آخر ندامت ناورد بار

نشاید کار خصم آسان گرفتن | که آسان نیست ترک جان گرفتن

به قوت مرد پیچد خصم را چنگ | به آهن می توان کوشید با سنگ

به دانش خاک آزرمی توان کرد | به لشکر دفع لشکر می توان کرد

۱۷۰۰ چو در کاری نهد پا مرد هشیار | به دست آرد نخست اسباب آن کار

ترا هر چند بخت آموز کار است | سخن نتوان نهفتن روز کار است

حکیم آن دم سخن آسان بیان کرد | که گفتن سود و ناگفتن زیان کرد

سخن در وقت تیری بر نشانه است | چه گوید خواستم کردن بهانه است

نه هر گفت و شنیدی هست یکسان | شنیدن مشکل است و گفتن آسان

۱۷۰۵ حکیمی کو سخن پاک و گزین گفت | شنیدن بهتر از گفتن چنین گفت

سخن بهر شنیدن شد برومند | ز ما گفتن ، شنیدن از خداوند

چه گفته آنچه می باید کم و بیش | سر افکندند پیش از گفتهٔ خویش

۱- دراصل :- (چو).

در صفت سخن

سخن تلخی به غایت ارجمند است — برش تلخ است لیکن سود مند است

نه تلخ است الحق ار دانی تو آن را — چو گفتی راست تلخ آمد کسان را

خرد گر تلخ کردی اعتبارش — کسی شیرین نگفتی هیچ بارش ۱۷۱۰

سخن زان که، گهی دور از فروغ است — که تلخش راست شیرینش دروغ است

نکو نبود چه گر شاعر نکو گفت — که گویندش دروغ است آنچه او گفت

به تلخی جان سپردن هر زمانی — به از گفتن به باطل داستانی

به باطل کی دهد حقّ را خرد مند — قلم نتوان ترا شید از نی قند

سخن چون میوه ها بس آب دار است — اگر تلخ است اگر شیرین به کار است ۱۷۱۵

سخن مارا به کوی مردمی تاخت | سخن مارا بدین سان آدمی ساخت

سخن باید به رنگ و بو بماند | که ما روزی نمانیم او بماند

کسی را کز سخن نبود رضاي | نگیرند اصل دل از وی حیاي

تو خود مشکل که مانی در زمانه | چه ماند چون سخن رفت از میانه

۱۷۲۰ کسی کز وی نماند گفت و گوي | مبادا در جهان خود همچو اوي

سخن فرزند جان است ای برادر | ازین معنی بود با جان برابر

سخن تا چند گویم پیچ در پیچ | سخن باقی است باقی هیچ در هیچ

ببین باری که چون مسعود خواری | که در دنیا و دین ناید به کاری

سخن در آخرش جاي رساند | که بعد از مرگ عمری زنده ماند

برون آمدن کیوان از شهر
به عزم جنگ با صد خشم و قهر

دگر روز آن زمان کز مهر تابان — فروزان شد همه کوه و بیابان ۱۷۲۵
ز تاب افتاده در روی هوا موج — شده خورشید را نزدیک با اوج
زمین چون آب از آتش نرم گشته — هوا را بر زمین پا گرم گشته
به خوشه میل کرده مهر انور — فتاده خوشه خشک و خوشه چین تر
فکنده تیر برگشته کمان نرم — به کار خویشتن پیر و جوان گرم
چو ابری سخت و تند و تیره کیوان — عرق ریزان برون آمد ز ایوان ۱۷۳۰
ز دین و داد فارغ دیو زادی — به خاکستر رسیده گرد بادی
به تخت عاج بر شد دل پر از غم — که عاج و آبنوس اولی است باهم
منادی رفت هر کس را خبر داد — صلای خاص و بار عام در داد
ز بس لشکر که گرد آمد بر ایش — چو گردونی پُرا نجم شد سر ایش

۱۷۳۵ ز هر سو کف زنان چون تند سیلی | دوان از بنده و آزاد خیلی
ز هر سو هر دم انبوهی رسیده | ز پیلان هر طرف کوهی کشیده
نهاده دست ها بر سینهٔ خویش | سپهدار و سپاهی از پس و پیش
یکی از پیش و صد از پس فتاده | نشسته یک کس و صد کس ستاده
چو پُرّ مردم شد از در تابه ایوان | زرافشان شد به بخشش دست کیوان
۱۷۴۰ گشاد اوّل در گنج زر از بند | کزان دل شاد گردد طبع خورسند
به زر از جا رود کُرّ لشکری راست | بساط جنگ یک یک را بهار است
به تیغ و نیزه زیر بار شان کرد | به اسپ و جامه منت دار شان کرد
ز هر سرمایه ای تا دست می داد | به هر کس هرچه می بایست می داد
چو لشکر پر شد و گنجینه خالی | فرود آمد ز روی تخت حالی
۱۷۴۵ به وقتی که نحوست صداثر داشت | زمین از آسمان چندین خطر داشت
زحل در جنگ خر چنگ او فتاده | به جوزا مشتری تنگ اوفتاده
شده بهرام با کیوان هم آغوش | زمانه کرده یک ها را فراموش
غریب افتاده شمس از خانهٔ خود | شده سر گرم با افسانه خود

۹ـ دراصل :ـ (کار).

ز کژدم گشته کار زهره مشکل | ز ده تیر از ترازو سنگ بر دل
نه در طبع این یکی را انبساطی | نه آن یک را به خاطر در نشاطی ۱۷۵۰
قمر با شمس در تربیع[۱] کاری | به قوس آورده از عقرب عماری[۲]
به عزم جنگ لشکر بُرد بیرون | که باشد کار هندو جمله وازون[۳]
شد از دروازه بیرون بس مکدّر | چو دودی کز دری بیرون کند سر
وزان سو شمس با خیلی چو انجم | که گشتی نه فلک در گرد شان گم
چو شد نزدیک با آن تیره رایان | به دشتی نه سرش پیدا نه پایان ۱۷۵۵
فرو آورد چون دریا سپاهی | چو کوهی زد بهر سو بار گاهی
در آن صحرا از آن خیل به انبوه | پدید آورد هم دریا و هم کوه
مسافت درمیان آن دو لشکر | قریب یک دو فرسخ بود بهتر
چو شب نزدیک بود و ره بسی دور | ز حرب آن شب سپاهی ماند معذور
ز زنگی لشکری شمس جوان خواست | شب آمد در زمین روزی امان خواست ۱۷۶۰

۱- چهار قسمت کردن ، چهار گوشه کردن ، تربیع اوّل ماه درشب هفتم و تربیع دوم در شب بیست و یکم ماه قمری صورت می گیرد.

۲- هودج مانندی که بر پشت اسب و استر بندند و سفر کنند ، کجاوه ، محمل

۳- وازون ، واژون ، وارون ، واژ گون.

دو لشکر همچو آب و آتش از غم | نهاده چشم ها بر آتش هم
کهی او اژدها برهم کشیده | گهی شمشیر و که خنجر کشیده
نشسته شمس با شمشیر و جوشن | چو شمعی در دل شب کرده روشن
شبش از پردهٔ دل کرده سایه | به کردش گشته گردون چون طلایه
۱۷۶۵ ز دیگر سوی کیوان آن سیه بخت | چه می گویم شهی با تاج و با تخت
به تخت آبنوس افکنده رختی | نشسته همچو زاغی بر درختی
سپاهش بادلی چون کوه از اندوه | فتاده بر زمین چون سایهٔ کوه
به چشم از دور لشکر می شمردند | ز شب تا روز اختر می شمردند
یکی صد حیف می خورد از جوانی | یکی می زد دریغ از زندگانی
۱۷۷۰ یکی می گفت چون شمع از سر سوز | که تا فردا اگر شب می شود روز
چو شمع از پای تا سر سوز بودند | همه شب در خیال روز بودند

محاربهٔ لشکر شمس و سپاه کیوان

چو گردون شام افشاند از ره چهر ز زلک آمد برون آیینهٔ مهر
چو صبح از سر لوای فتح بر کرد سپاه شام را زیر و زبر کرد
جهانی را چو چشم فتنه در خواب ستاند از شب به زخم تیغ چون آب
بکشت از خیل شب جمعی پریشان شفق اینک نشان خون ایشان ۱۷۷۵
جهان را زلف شام از پیش رو رفت بر آمد نور و تاریکی فرو رفت
سپاه از هر دو جانب گشت جوشان چو کوه انبوه و چون دریا خروشان
به تیغ جان ستان و تیر دل دوز مقابل گشته باهم چون شب و روز
یکی از نیزه دست آویز کرده یکی پیکان به سوهان تیز کرده
ز بانگ کوس گردون گشته بیهوش نهاده چرخ از انجم پنبه در گوش ۱۷۸۰
غریو کره‌نای و گرد لشکر فلک را کور کرده کوه را کر

قدح در دست کیوان درد گشته — زمین در پای پیلان فرد گشته
ز خون آلوده گرد آنجا پیا پی — شده ابری و خون بارید از وی
غبار افکنده در روی هوا جوش — گرفته گرد عالم را در آغوش
۱۷۸۵ ز نعل توسنان باد رفتار — زمین بر آسمان افکنده دستار
سپهر را چون نشسته گرد بر رو — کمان از خشم بر چین کرده ابرو
ز بس گرد، آدمی خود رانمی یافت — هوا چندان که جنبد جا نمی یافت
پدر فرزند را بدرود می‌کرد — برادر آه دردآلود می کرد
کسی کز برگ گل بردی تنش تاب — ز بس پاکی کشیدی دامن از آب
۱۷۹۰ سرشک از دیدهٔ نمناک می ریخت — به حسرت در گریبان خاک می ریخت
ز سهم آنجا فکنده چنگ خود شیر — نهنگان را ز چنگ افتاده شمشیر
ز یک سو شمس با فتح و ظفر یار — چو دولت کامران چون عقل هشیار
چو نخلی کز سر آب روان رست — نشسته بر سمندی چون فلک چُست
سمندی همچو ابر نوبهاران — از آن ابری که باد آرد نه باران
۱۷۹۵ جهان گردی ز آتش تیز پا تر — گل اندامی ز گلگون دل ربا تر
پی ماندن ز گام ره نوردش — خزیدی سایه اندر زیر گردش
ندیده مرکب و راکب چنین کس — کزین شد سایه زو خورشید واپس
نگر کز لعب های چرخ پر فن — به یک سو کرده مهرو سایه مسکن

کشیده تند بر گردون سر خویش | به پیشانی فکنده ماه را پیش
صبا را دور باش است از دم او | مه نو را تراش[1] است از سم او ۱۸۰۰
چو چوگان دست و پای شورش انگیز | کفل گوی که از چوگان کند خیز
سمندی چون سپهر از بس بلندی | سواری همچو مهر ارجمندی
نهادی خودی از فولاد بر سر | کشیده جوشنی از کار دربر
به دستش نیزه ای گردان چو گردون | چو تیغ صبح سر تا پای در خون
به قهر خصم پُر دل قهرمانی | به هر بازو کمندی و کمانی ۱۸۰۵
سر افکنده چو چون[2] صبح از پس پشت | شکسته پشت یک لشکر به یک مشت
ز نامش کرده زیور نامهٔ فتح | به قد او برابر جامهٔ فتح
ز دست چپ سپاهش چند فرسنگ | کشیده صف چو شیران از پی جنگ
ز دست راست هم زان سان گروهی | کشیده ز آهن و فولاد کوهی
به نظم فتح تیغ او روی[3] بود | وزاو قلب سپه را دل قوی بود ۱۸۱۰
کسی کو خود ندانستی چپ از راست | در آن صف پیش دستی بود بر خاست

۱- دراصل :- (ترش کم ست).

۲- دراصل :- چنین است.

۳- دراصل :- (تیغ آوردي).

ز دیگر سوی کیوان از پی جنگ — کشیده تیغ چون کوهی سیه رنگ

زره پوشیده زانوبند بسته — به تن فیلی و بر فیلی نشسته

ز هر دستش روان دریای از قیر — که مارش نیزه بود و ماهیش تیر

۱۸۱۵ ز پیلان بسته کوهی پیش در پیش — روان در سایهٔ پیلان سپاهیش

فراز پیل هندوی کجک[۱] دار — نشسته چون زُحَل بر چرخ دوّار

دو لشکر از دو جانب چون دو دریا — رسیده موج هر یک تا ثریّا

چو بس نزدیک یکدیگر رسیدند — به جای خویشتن صف بر کشیدند

نخست از زنگیان تیره منظر — سواری غرق آهن پای تا سر

۱۸۲۰ برون آمد به دعوی گرم چون دود — به یک سو کرده از رخ دامن خود

به خون خواری شده چون لاله سرمست — گرفته نیزهٔ دلدوز در دست

زبانش کرده آتش در دهانش — گزاف و لاف چندی بر زبانش

که آن زنگی که دیو از وی گریزد — خورد خون روزی ار صد خون بریزد

به مردی رو نگرداند ز شمشیر — کشد دندان پیل و پنجهٔ شیر

۱۸۲۵ کند تیغش تهی صد سر ز اندوه — نشیند سهم تیرش در دل کوه

منم اینک کرا میل نبرد است — ز میدان رو نتابد هر که مرد است

---

[۱] کجک :- آهنی سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را بهر طرف که خواهند برند.

زند سر کوه را تیغ چو آبم — کند خشک آب دریا اعتبارم
چنان ابری کزو دریاست ریزان — ز باد گرز من گردد گریزان
ز تمرم شیر اگریزد به صد شور — کمانم را کشد فیلی به صد زور
سر آرد روز مردم را کمانم — بر آرد چشم انجم را سنانم ۱۸۳۰
نباشد کوه را پیشم شکوهی — ز نسم مشتی شود خم پشت کوهی
کند بر دست من چرخ آفرین ها — بلرزد زیر پای من زمین ها
بگفت این و سنان را کرد پیچان — کزان بازی بتر سد خصم بی جان
ولی قلزم ز جیحون بر نگردد — ز تیغ کوه گردون بر نگردد
نهنگی را که از ماهی بود باک — ز آب افتاده بادا مُرده بر خاک ۱۸۳۵
ز خیل شمس هم چابک سواری — برون آمد چو از گلشن بهاری
رخی چون شمع از آتش گرفته — کمانی و کمندی بر گرفته
دوان چون باد اسپی زیر رانش — روان چون آب تیغی در میانش
سپر را منّت از گردون فکنده — توکّل جوشنش از تن فکنده
غلام شمس بود آن چرخ اختر — ازین نام آوری نامش دلاور ۱۸۴۰
خرامان شد به میدان خرّم و شاد — چو در گلشن خرام سرو شمشاد
بر آن بیهوده گو بانگی زد از خشم — که رفت از بیم آتش عالم از چشم

که چندین لاف عیب[1] است از دلیران | دگر وقتی که در خشم‌اند شیران
۱۸۴۵ بدین گفتن اگر افکنده گردی | نه هم از گفت خود شرمنده گردی
در آن صحرا که شمر از حدّ بود بیش | نیارد کرد روبه بازی خویش
گرفتم گرگ بس چُست است و چالاک | چو در جنگ پلنگ افتد شود خاک
عقاب آنجا که شد در صید سازی | نیارد گشت باز آنجا به بازی
اگرچه یوز بر آهو دود تند | بود در صید شیران ناخنش کند
اگرچه باشه[2] بر تیهو کند زور | چو با شاهین فتد کارش شود کور
۱۸۵۰ تو در سر این همه سودا چه داری | بیا باری ببینم تا چه داری
بگفت این و سمند خود برو راند | چنان کز هیبتش گردون فرو ماند
فکند این تیره‌رو بر وی سنانی | که جانش را برون آرد روانی
ز پشت باد بردارد[3] به زورش | کند در خاک نزد مار و مورش
دلاور تیز دفع آن الم کرد | به دشمن نیزهٔ او را قلم کرد
۱۸۵۵ سمه مار آن چنان شد تند از آن کار | که سر تا پای او پیچید چون مار
بر آن شد کز میان آرد برون تمغ | شود غالب بر آن مه پاره چون میغ

۱- دراصل :- (غیبت).

۲- یکی از پرندگان شکاری که جثه اش کوچک است. رنگ چشم این پرنده زرد است و در تمام نقاط کرهٔ زمین بخصوص در ایران و هندوستان فراوان است.

۳- دراصل :- (بر بردار).

کمند افکند چست آن چابک اندام | بدان هیکل ددی آورد در دام
چنان از پشت زینش در زمین کرد | که هر پر دل که آن دید آفرین کرد
به آن خواری که شد خورد استخوانش | به خاک و خون کشان برد از میانش
دگر چون دیو مرد افکن بلای | چو زهر مار بس تلخ اژدهای ۱۸۶۰
به میدان راند اسبی آن چنان تند | که شد دلدان پیل از هیبتش کُند
بر آن آزاده سر انداخت شمشیر | که زار از پشت اسب اندازدش زیر
نرفت از جای چون کوه آن دلاور | که بختش یار بود و چرخ یاور
عنان پیچید خنگ باد بادپا را | به اندک حمله رد کرد آن بلا را
کشید آنگاه تیغی آب داده | برو راند اسب خود بازو گشاده ۱۸۶۵
چنان زد تیغ بروی از سرکین | که تازینش دو پیکر کرد چون زین
دگر زین تیره بختی تند و سر کش | به میدان تاخت با شمشیر و ترکش
تنی از کُندهٔ دوزخ نمونه | سری چون دیگ و لیکن واژ گونه
به نزدیک دلاور شد خروشان | چو دیگ از آتش کین گشته جوشان
گرفت اوّل کمان کژ شست تقدیر | بران ترک کمان ابرو زند تیر ۱۸۷۰
دلاور پیش دستی دید درمان | کشید از کیش تیری گرم پیکان
چو بردست و کمان او نظر دوخت | به تیر اوّلش بریکدگر دوخت
به تیری کردش از تاب توان پاک | به تیری دیگرش افکند بر خاک

دگر دیوی به میدان کرد آهنگ — که تا با آن پری پیکر کند جنگ

۱۸۷۵ نماندش زنده نزدیک خود آن حور — ز جان قالب تهی کردش هم از دور

به قصدش پُر دلی دیگر برون تافت — به تیری دیگر او را هم زبون ساخت

دگر دیوانه‌ای آمد به جنگش — نبرد او نیز جان بیرون ز چنگش

چنین تا سی سیاه و دیو زاده — به تیر او شد از مرکب پیاده

زمانی ماند در میدان دلاور — که از زنگی کسش نامد برابر

۱۸۸۰ غریو از خیل خاور شد بر افلاک — سیاه زنگ بر جا ماند غمناک

به زنگی آن چنان بالی در آمد — کزان دود از سر کیوان بر آمد

ز جا بر کرد پیل خویشتن را — که تا از جا برد آن پیل تن را

بزرگان سپه پیشش دویدند — کزو آن بی رهی در خور ندیدند

به تسکینش بسی کردند زاری — نیامد بر نشان یک تیر کاری

۱۸۸۵ نبود از خشم زان سان رفته در تاب — که چون آتش شود ساکن به صد آب

خروشان رو به میدان کرد چون پیل — که بر اسب دلاور افکند بیل

دلاور گرچه دید از خود فزونش — نرفت از جا که می جوشید خونش

به اوّل در کمان رفت آن پری زاد — کزان هندو بدین فن گردد آزاد

بسی کوشید لیک از روی تقدیر | نشد بر جوشن او کارگر تیر
چو از تیر و کمان آمد دلش تنگ | دلیری کرد در شمشیر زد چنگ ۱۸۹۰
چو شیران حمله کرد از هر کناری | به تیغش هم نرفت از پیش کاری
چو شد زان پیل بند آخر به فریاد | حدیث پشه و پیل آمدش یاد
ز پشت پیل کیوان شد کمان کش | زدش بر روی دل تیری چو آتش
چنان تیری که تا کس را خبر کرد | ز دل بگذشت و در جان هم اثر کرد
دلاور هم دل از جان کند آخر | ز گردن بار سر افکند آخر ۱۸۹۵
بر آمد از دو لشکر های و هوي | ز بهر جان زان سان ساه‌روي
گر از گلشن شود صد خاربن کم | نیابد راه غم در چشم مردم
وگر برگ گلی یابد زیانی | بر آید صد دریغ از هر زبانی
بهر نخلی که برد از بوستان باد | کنند اهل نظر از دوستان یاد
بهر خاری که شد در پای گلبن | کُنَد صورت صنوبر رو به ناخن ۱۹۰۰
چو دید افتاده آن سرو جوان را | دل از جا رفته شمس مهربان را
ز چشم افتاد پی آن مه ستاره | صنوبر وار شد دل پاره پاره
چو وقت آمد کزین ایوان پر باب | کند خورشید میل خانهٔ خواب

رود هر کس به کنجی خوار و خسته | شود هنگام دنیا در شکسته

۱۹۰۵ به لعبت بازی این استاد شب باز | کند دیگر در دوکان خود باز

شود بر روز دیو شام پیروز | کشد در قلعهٔ لعبت شب و روز

کند انجم سپاه خویش را عرض | ز شمع مهر نو پرتو کند قرض

سپه را از سواری گشت دل سیر | دو لشکر آمدند از پشت زین زیر

فشاندند از جبین گرد و ز زین خاک | شد از گرد کدورت آن و این پاک

۱۹۱۰ دو لشکر را چو شمعی مجلس افروز | حیات آن شب غنیمت بود تا روز

محاربهٔ شمس و کیوان

کرّت ثانی و کشته شدن کیوان بردست شمس و در آن باب سخن رانی

چو شاه روز غالب گشت بر شب — گریزان شد ز میدان خیل کوکب

بر آمد صبح با تیغی زرالدود — جهان را باز طالع گشت مسعود

شب ترسنده از شمشیر بگریخت — ز بیم جان پلنگ از شیر بگریخت

به مرگ شب چنان بگریست گردون — که در چشمش نماند اشکی مگر خون

شفق در گوشه چون عُشّاق شیوا — بسی خون خورد تا شد صبح پیدا ۱۹۱۵

شه خاورزمین شمس دل‌افروز — برون آمد ز رگه اوّل روز

به زیرش ابلقی چون آسمان کُند — که بودی باد را از وی عنان کُند

به دستش خنجری پاکیزه چون آب — کمندی بر میانش سر به سر تاب

سنانش جان ستان و دل نشین بود سپر زرّین و گرزش آهنین بود

۱۹۲۰ سپاهش برهمان دستور اوّل به عزم رزم سر تاپا مکمّل

ز گرمی باد پایان گشته سرکش در آهن رفته سر تاپا چو آتش

وزان سو نیز کیوان باصد اندوه ز جای خود برون آمد چو یک کوه

نشست از پشت پیلی کوه پیکر کز و بودی به کوهی پشت لشکر

نه پیلی بلکه دریای مشوّش دو گوشش باد بالی پنج در شش

۱۹۲۵ نه دریا لیکن از وی یک نمونه چو قیر اندود چنگی پا ژگونه

تنش چون خانه ده در ده افزون دو دلدان چون دو تیر از خانه بیرون

به روز جنگ چون محکم حصاری که در گردش نیابد ره سواری

حصاری این چنین بس پایدار است که الحقّ هم سوار و هم حصار است

زند از بس بلندی بر فلک دُم شود در زیر بالانش فلک گم

۱۹۳۰ به فرقش چون کجک آغشته در خون هلالی در شفق بنموده گردون

دهانش درمیان کوه غاری که دارد پیش رو وارون مناری

دهانش غار و آن خرطوم خون خوار رود هر دم چو اژدرها در آن غار

سپا چشمی است پیشانی گشاده[۱] چو کومی در پی پینی فتاده

۱- دراصل :- (کشته).

چه گویم دست و پایش را که چون است | چهار ارکان عالم را ستون است
برد از جا به قوّت خیل انبوه | تنش کوهی و نیْنی بینی کوه ۱۹۳۵
بهر کاری که رو آرد فلک وار | نه در حایل شود پیشش نه دیوار
به روز اندر جهان افکنده شوری | چنین پیلی به زیر پیل زوری
ز هر سو لشکرش نیز از پیِ جنگ | گرفته همچو شیران تیغ در چنگ
چو گشت از هر طرف لشکر مهیّا | دو رویه صف کشیده چون ثریّا
نخست از خیل خاور زور مندی | به میدان تاخت چون گلگون سمندی ۱۹۴۰
سمندی گرم رُو چون آتش از باد | سُمی از آهن و نعلی ز فولاد
چو افعی در کفش پیچان سنانی | برون آورده چون افعی زبانی
چو صبحش آبگون تیغی حمایل | گزان بودی در آتش خصم را دل
به سوی فیل زنگی رفت چون شیر | کشید آنگه زبانی همچو شمشیر
که در خیل و سپاه شاه خاور | ز من کمتر سواری هست کمتر ۱۹۴۵
نه از نام آوران دانند کسم نام | نه از خاصّم بود بخشی نه از عامّ
به گرد آن نمی یارم رسیدن | کمان این نمی یارم کشیدن
کمان داران اورا روز نخچیر | بود هم سنگ من در کیش ها تیر

۱ــ کند رو ، شتا بنده.

اگر چون ذرّه ایشان بی حساب اند	منم چون ذرّه ایشان آفتاب اند
۱۹۵۰ ز کم نامی به کُنجی گشته ام کم	که در چشمم نمی آرند مردم
ولی با این ضعیفی روز هیجا	نیارد بردنم صد زنگی از جا
چه گر در خیل خاور بس حقیرم	ز زنگی رو نتابم گر بمیرم
زمانه نام من شیرین از آن کرد	که از شیران بر انگمزم روان گرد
زند در چشم کیوان تیر من خار	سنان من گل سرخ آورد بار
۱۹۵۵ کمان من چو در ابرو زند خم	فتد صد کشته هر سو بر سر هم
که دارد میل میدان من امروز	که نذر او کنم این تیر دل دوز
بگفت چندان که باشد تیر و تیغم	نبا شد هیچ از آن مسکین دریغم
حدیثم سر به سر دور از گزاف است	نه لافی می زنم اینک مصاف است
بگفت این و سمند خود بر انگیخت	زمین و آسمان را در هم آمیخت
۱۹۶۰ به خشم از لشکر زنگی روانی	برون شد پیل پیکر پهلوانی
ز سر تا پا در آهن از پی جنگ	نهان چون آهن و پولاد در سنگ
به صورت در نظر ها تیز چون دود	به بالا چون مناری آهک اندود
به زیر ران چو آتش بادپاي	به دست از تیغ هندی اژدهاي
مقابل شد به آن ترک سبک دست	چو با هشیار عاقل ابله مست
۱۹۶۵ چنان خوش پیش آن مرد افکن آمد	که پنداری به حلوا خوردن آمد

نکرد او نیز واقع هیچ تقصیر — به خاک افکند چون بادش به یک تیر

دگر زان تیره پیکر تر سیاهی — روان شد سوی او چون کینه خواهی

به دستش گرزی از آهن که البرز — شدی چون خاک پشت از باد آن گرز

نشد شیران از او پیچیده چون شیر — گرفت اول سپر را پیش شمشیر

سپاه از تیغ او خود را نگه داشت — که گرزی آن چنان در پیش ره داشت ۱۹۷۰

پس آنگه بر سر او راند آسان — کزان گرزش کند با خاک یکسان

ز پشت اسب شیران بر زمین جست — ز زخم گرز آن کافر چنین رست

به قوت زد در آن گرز گران چنگ — ستاندش زان سیه چون آهن از سنگ

زدش هم بر سر او چست و چالاک — به آن گرزش ز زین افکند برخاک

به گرزی روز بر چشمش سیه کرد — به گرزی دیگرش چون خاک ره کرد ۱۹۷۵

زمانی پا به سوی زین در آورد — که گرد از خان و مان او بر آورد

چو افکند آن بلا را از سر خویش — بلای دیگرش آمد فرا پیش

به او نیز از جهان جائی نشان داد — زدش بر دل چنان تیری که جان داد

دگر دیوی به کین او کمر بست — بسی کوشید و آخر رخت بر بست

چو جان این یک از قالب برون شد — دلیری دیگر آمد هم زبون شد ۱۹۸۰

اگر صد کس برون رفت از دلیران — چو روبه شد زبون در جنگ شیران

دگر کس پیش او نامد به شمشیر — مگر آن کس که بود از جان خود سیر

ازین غم رفت کیوان را دل از جا — روان زد بر سر پهل از غضب پا
به میدان شد که تا با آن جوانمرد — کند آنها که او با دیگران کرد
۱۹۸۵ برفت از جای خود شیران کمچون شیر — زند با شاه و پهل شاه شمشیر
ولی از پهل و آن دلدان چون خوار — زبان تیغ آن پر دل شد از کار
به صد کس تیغ رو در رو توان زد — ولی با پهل چون پهلو توان زد
بشست از تیغ دست و رفت در تاب — از آن گفتند[۱] مردم تیغ را آب
زبانِ تیغ را باشد زیان بیش — چو بر سنگ آزماید گوهر خویش
۱۹۹۰ چه گر گوهر ز سنگ آید فرا چنگ — دگر نتوان زدش بیهوده بر سنگ
دگر ره دست در تیر و کمان زد — خطا کرد ار چه تیری بر نشان زد
سپر نگرفت چندان راه تیرش — و لیکن گشت جوشن پای گیرش
اگرچه کار شیران است شیری — نشاید با قضا کردن دلیری
نترسد آسمان از چاکرو میر — نیندیشد قضا از خنجر و تیر
۱۹۹۵ بر آن بی شد که رو بر تا بد از جنگ — کند سوی سپاه خویش آهنگ
دلش دیگر دلیری پیشه می کرد — ز طعن پر دلان اندیشه می کرد
ز کف نگذاشت دل چندان عنانش — که آخر در سر دل رفت جانش
دل و جانی جدا ز اندیشه و بیم — به تیر و تیغ کیوان کرد تسلیم

۱- دراصل :- گفتن.

چو از شیران به دل ها ماند شوری | به میدان تاخت دیگر شیر زوری
نبود او نیز مرد دست کیوان | روان از روح خالی کرد ایوان ۲۰۰۰
دگر چابک سواری شد فرا پیش | نماندش زنده کیوان یک نفس بیش
چنین تا ده سوار چست و چالاک | به تیغ شاه زنگ افتاد بر خاک
چو دید آن حال شمس ماه پیکر | فروزان شد چو آتش پای تا سر
ز تاب دل بر آمد رنگ و رویش | برون آمد چو تیغ از جامه مویش
دگر نو شد دلش را کین دیرین | ز جا بر کرد توسن چُست و شیرین ۲۰۰۵
گرفتندش عنان خاصّان درگاه | که پیش از بیذق از جا کی رود شاه
که باشد زنگی بی فرو فرهنگ | که گیرد تیغ شاه از خون او رنگ
اگر پیلش بر اسپ شه کند زور | کنیم از غصّه خود را زنده درگور
چه شد گر شد تبه ده کس ز لشکر | حیات ما برای چیست دیگر
چنان کوشیم با خصم سیه بخت | که نه تاجش به جا ماند و نه تخت ۲۰۱۰
یکی شمشیر گیریم و یکی تیر | بر او تازیم چون شیران نخجیر
نما نیمش به خیل خود ستاده | کشیمش پیش اسپ شه پیاده
به جان کردند هر کس گفت و گوي | ولی با شمس در نگرفت سوي
چنان بستد عنان از دست ایشان | که طاقت رفت از آن جمع پریشان
روان شد سوی کیوان با دلی گرم | کزان آتش کند پولاد او نرم ۲۰۱۵

چو شد نزدیک زد بانگی بر او تُند — که شد دندان پیل از هیبتش کند

که ای چون جاهلان از جان خود سیر — حیاتت مانده دور و مردنت دیر

چو صیدی را به پایان آید ایّام — به پای خویشتن آید سوی دام

چو کبک از کوه خندان رفت پائین — نیارد برد جان از چنگ شاهین

۲۰۲۰ چوافتد مار را در تار جان تاب — رود بر شارع مردم کند خواب

جهان تنگ آمد از آب و گل تو — به مردن می کشد زان رو دل تو

مخور غم کز غمت من وارهانم — هم امروزت به کام دل رسانم

بگفت این و برون آورد شمشیر — روان شد همچو درنخجیر گه شیر

چنان زد تیغ بر خرطوم پیلش — که کرد آن پیل خون خود سبیلش

۲۰۲۵ چو پیل از ناودان خون دید ریزان — بپیچید و ز میدان شد گریزان

نکرد آن شاه پیل افکن دمی صبر — روان می رفت چون باد از پی ابر

کمند افکند زان سان چُست و چالاک — که کیوان را ز پیل انداخت بر خاک

ز خیل زنگ سیصد پیل پیکر — به دفع آن برون آمد ز لشکر

سپاه شمس هم زان گونه انبوه — ز جای خویشتن جنبید چون کوه

۲۰۳۰ غریو کوس شد تا چرخ نیلی — زدند از هر دو سو لشکر خلیلی[۱]

۱- نعرهٔ مردان راگویند در هنگام جنگ و شورش
(رک : لغت نامهٔ دهخدا: خلیلی زدن : نعره بر آوردن.

دهل می زد ز هر جانب ره جنگ | نفیر از بی لگه می داشت آهنگ
ز هر جانب که می شد پیکری پست | به حیرت میخ می زد دست بر دست
به فریاد از پی خوبان گل رو | نقاره، سینه می کند و دهل رو
سپاه از هر طرف موکب بر انگیخت | دو دریا موج زد پس در هم آمیخت
پی نظّارهٔ آن هم نبردان | شده در گرد پنهان چرخ گردان ۲۰۳۵
زمین را ذوق بر رفتن گرفته | شفق را کوه بر گردن گرفته
ز تاب تیغ و عکس خود و جوشن | کزان بود آسمان را خانه روشن
شده آیینهٔ گردون فروزان | وزان چون پنبه انجم گشته سوزان
در آن غوغای بی حدّ هم جهان را | زمین دامان گرفته آسمان را
شکسته در زمانی هر تکاور | به زیر چار سُم صد کاسهٔ سر ۲۰۴۰
ز تاب تیغ ها بی نم شده میغ | ز بس ضرب پیا پی خم شده تیغ
خدنگ تیر پرتابم گشاده | زره را بند بند از هم گشاده
ز زخم تیغ و پیکان پیا پی | کمان را زه گسسته تیر را پی
ز بی دردی خدنگ هر درشتی | شده هر گلعذاری خارپشتی
شکسته گرز را سر، نیزه[۱] را پشت | شده[۲] پیدا رواج سیلی و مشت ۲۰۴۵
سپو هم سر زنش بسیار دیده | جبین زان سر زنش در هم کشیده

۱- دراصل :- (ایز).

۲- دراصل :- (شاه).

به دریا رفته خون هر دم روالی چو دریا کرده کف هر پهلوالی

به پیش افکنده سرداران سر خویش پس از کشتن شده مقدارشان بیش

له بر هر تن ز پیکان آن قدر بار که باشد گلبنی را آن قدر خوار

۲۰۵۰ به چندان کز پی اندک شتابی کشد یک کس به کام خویش آبی

چنان از کشته هر سو سیل خون رفت که دریا جا رها کرد و برون رفت

چنان گشت از سروپا دست انبوه که زیر پای دیدندی سر کوه

چنان شد دست و پا افتاده در خون که دست و پای خود گم کرد گردون

نسیم ار سوی آن منزل گذشتی ز دست و پا و سر مشکل گذشتی

۲۰۵۵ ز بس سر زیر دست و پا شده خوار به سر رفته سمند باد رفتار

.. سنان در خور ...... ن ... تیر شده چون شر قضا و خون تقدیر

سمند دل نسیم ..... پیش پیکان گشاده شمر مردان را رگ جان

..... کشت از ..... پی که در خون می نمود این سقف عالی

ز بس چون کآسمان بودی...غرق شفق را کس نمی کردی ز خون فرق[۱]

نهنگ تیغ در خون سپاهی نهان چون درمیان آب ماهی ۲۰۶۰

چو ماهی تیر ناوک را زره دام کمان را خشک گشته پی بر اندام

دلیران را در آن غوغای دل گیر بعینه سینه، صندوق پر از تیر

ز پا افتاده هر ساعت سمندی بسی پیچیده بر خود هر کمندی

هم آخر چون به تیغ شاه خاور دل از جان کند کیوان دلاور

سپاهش آنچه بود از تیغ رسته به کام دشمنان خوار و شکسته ۲۰۶۵

چو انجم کز فلک گردند ریزان شدند از لشکر خاور گریزان

چو دریا لشکری بود ابر بر سر که شد در دم به خاک ره برابر

چو کرد ایام باز آن سان سپاهی که از کوهی به جا نگذاشت کاهی

زمانه کرد ازین بازی فراوان کزو هرگز کسی نگرفت تاوان

برین زنگی شام و رومی روز به ضرب تیر نتوان گشت پیروز ۲۰۷۰

۱- در نسخهٔ خطی درین چند بیت افتادگی هایی دارد که با نبودن نسخهٔ دیگر تصحیح آن مقدور نیست.

ازین زلنگی... سکن بی باک	. . . . . . رفت در خاک
هنوز از خلق دو خشم است چون شیر	. . . . بدست . . . . شمشیر
شبی که از پی صد گونه آزار	. . . . خونبار
چو صبح آید روان از بهر خون ریز	. . . . . . سازد دیگرش نیز
۲۰۷۵ نه مهرش را بنائی استوار است	نه کینش نیز چندان پایدار است
ندارد اعتباری کار عالم	من این دانسته‌ام والله اعلم

تمّ بالخیر تحریراً فی غرّهٔ شهر جمادی الاوّل ـ سنهٔ ۹۷۷

سبع و سبعین و تسعمائة هجریّة بخط‌الفقیر حقیر عبدالله بن سالم الدین (؟)

۱ـ بخشی از صفحهٔ آخر نسخه خطی نیز محو شده که تصحیح یا جا گزینی آن امکان پذیر نیست.

غزلیات

و

اشعار پراکنده

غزلیات

(۱)

از کوی تو کز گریهٔ من کشت گِل آنجا
رفتم من محنت زده و ماند دل آنجا

جاي که تو رخسارهٔ زیبا بگشاي
خورشید که باشد که نگردد خجل آنجا

تو جان و دل ماي و هر جا که تو باشی
مار است به صد دل ، دل و جان متصّل آنجا

از شرّ سگ کوی توچه خواری نکشیدیم
روزی دو که بودیم به صد درد دل آنجا

جاي که شبی باسگ کوی تو توان بود
لطفی کن و مسعود گدا را بهل آنجا

(۲)

گل رفت و نیست ز آمدن او خبر مرا
کوي نمانده است ز هستی اثر مرا

فصل بهار و محنت هجر و بلای عشق
هان ای اجل برای چه داری دگر مرا

در آرزوی تیغ چو آب تو سیل اشک
عمری برفت و هست چنان در نظر مرا

مجنون صفت بجستن آهوی چشم تو
پای طلب سر آمده در کوه و در مرا

صد گونه ماجرا است چو مسعود دردمند
تا مهر و مه برای تو شام و سحر مرا

(۳)

برد زیاد سر کوی او دل و دین را
کجا نشسته‌ای ای دل به یاد دار این را

به خندهٔ شکرین قصد جان کند لب او
مرو ز ره که خطر هاست جان شیرین را

روان ز خون دلم نام دوست گیرد نقش
اگر به سینه زنم پنجه های خونین را

اگر ز زلف تو باد آورد به من بوی
دهم به باد من مبتلا دل و دین را

به این که از دل و جان بندهٔ توشد مسعود
چه می کشی به عتابش ببخش مسکین را

(٤)

برد مستی خود از یاد میان تو مرا
وز دل تنگ خبرداد دهان تو مرا

همچونی بی تو چنان زرد و ضعیفم که مپرس
همدمی کو که بپرسد ز زبان تو مرا

استخوانی شدم از درد جدای تا چرخ
کرد پیوند به تیری ز کمان تو مرا

ای که از آه و فغان چند دهی درد سرم
کرد رسوای جهان آه و فغان تو مرا

همه تامن صفت جور و جفا های تو گفت
کرد مسعود پریشان نگران تو مرا

(۵)

شبی کآن گنج خوبی بود مهمان خانهٔ ما را
چراغی بود روشن هر طرف ویرانهٔ ما را

ز افسون دو چشمش شد چنان رسوا دلم کاکنون
مثل سازند خلقی هر طرف افسانهٔ ما را

ندیدم جز غم از کاشانهٔ دل دور از او نفعی
نبودی کاش بنیاد از ازل کاشانهٔ ما را

دلم را اوست کام از دنیا و عقبی بود عاقل
به کام خویش مگذار این دل دیوانهٔ ما را

صبا روزی کزین منزل روی یک مختصر جانی
ز مسعود حزین همره ببر جانانهٔ ما را

(۶)

سر کویت که مقداری ندارد نقد جان آنجا
من اینجا زارم از عشقت دل بی خان و مان آنجا

به کوی خویش مگذار استخوان من دم کشتن
که نانآید سگ دیگر به بوی استخوان آنجا

چو باران بهارین هر کجا زان غمزه نیز آمد
صدف وار این دل پر درد بگشاید دهان آنجا

دل تنگم که پر گشت از خیال خطّ و خال تو
بود چون جای مور و دانهٔ چندی نهان آنجا

شد آخر خاک در کوی تو مسعود گدا باری
گذاری کن به خاک او نشین ویک زمان آنجا

(۷)

سرم تا شد از خاک پایت جدا
ندالم ز سر زنده‌ام یا به پا[1]

ز رویت به گل دعوی داشتم
به ماهی کشید آخر این ماجرا

مران اشک طفل مرا از نظر
که پرورد در دست و پای شما

اگر رفت جان و دل ما چه شد
تو پاینده باشی بسی بهر ما

ز مسعود دل خواهی و جان دگر
چه می خواهی آخر ز خلق خدا

(۸)

آمد صبا و داد خبر کان پسر کجا است
جان سوی او شتافت دل بی خبر کجا است

گفتم مرا بکش جگر را کباب کن
خندید یار و گفت ترا آن جگر کجا است

بر عزم دیدن رخ او می کنم سفر
یک ره به من بگوی منجّم، قمر کجا است[2]

گفتم بر آستان تو خواهم نهاد سر
گفتا برو مرا سر این دردسر کجا است

مسعود را مگو که به‌کویم مگیر جای
او را به غیر کوی تو جای دگر کجا است

۱ـ مطلع این غزل در عرفات العاشقین نسخهٔ خطی ملک نیز آمده است، در آنجا بدین صورت است: سرم باشد از خاک......

۲ـ این بیت نیز در تذکرهٔ عرفات نقل شده است.

(۹)

بر دل ز درد دوری او هر جفا که رفت
گفتیم یک به یک به نسیم صبا که رفت

گر دیده بی تو دید دگر سو مرنج از او
خلاق کریم عفو کند هر خطا که رفت

از بهر جان درازی سر و قد تو بود
بر آسمان ز خسته دلان هر دعا که رفت

کردم بحل اگر ستمی دیدم از سگت
خوش نیست رفتن از پی هر ماجرا که رفت

مسعود اگر به کعبه و بتخانه شد چه شد
سوی تو بود روی دلش هر کجا که رفت

(۱۰)

بالای ترا دل ز بلاهای خدا گفت
ابروی ترا تا مه نو دید دعا گفت

جاي چو سر کوی تو در هر دوجهان نیست
وین زان سخنی نیست که نتوان همه جا گفت

یا رب به که گویم که رقیب از سر کین دوش
با من ز زبان سگ کوی تو چها گفت

معلوم شد از زلف پریشان تو رمزی
هر جا که صبا حال پریشانی ما گفت

اے چشم و دل آخر مرسانید به مردم
مسعود گدا آنچه غم خود به شما گفت

(۱۱)

چشم سربین گر که در خوبان نگاهی کرده است
دل به یاد روی چون ماه تو آهی کرده است

در دلم چندان خیالت آمده است از راه چشم
کاین زمان از دیده تا دل شاه راهی کرده است

هر شب آید در دلم پنهان خیال چشم تو
کوي از بهر خود آنجا جا یگاهی کرده است

با دل بد روز من چندین چه کین داری که او
سال ها دعوی مهر.....[۱] و ماهی کرده است

بی گنه رالدی ز در مسعود را و هم چنان
قصد او داری که پنداری گناهی کرده است

(۱۲)

حالی کز غم او بهر دل ایمن کم راه است
نیست کس آگه از این حال خدا آگاه است

گر ندالد دل آسودهٔ فارغ چه عجب
حال آنکس که ندیمش غم و همدم آه است

اثر تیر غمت در دل من تنها نیست
سهم مژگان ترا در همه دل ها راه است

پیش بالای بلندت سخن سر و سهی
غایت همّت پست سخن کوتاه است

خواهد از حقّ به دعا دولت وصلت مسعود
زو مگردان نظر لطف که دولت خواه است

۱- یک کلمه ناخوانا.

(۱۳)

چو دور روی ترا سنبل سیاه گرفته است
به خون نشسته گل از انفعال و ماه گرفته است

به راه ....ـه. تو بگرفت دل ز پی سر پیکان
برو مگیر از اینها اگر به راه گرفته است

وثاق نست درونم مجال غم مده آنجا
به لشکری نرسد خانه ای که شاه گرفته است

لبت ز سبزهٔ تر تالمود رشک ریاحین
به گرد چشمه خضر از حسد گیاه گرفته است

چه حاجت به خط و خال در گرفتن دل ها
من سپهر جهان جمله بی سپاه گرفته است

به قصد کشتن مسعود تالمود خط رخت
سپید نامهٔ عمرش خط سیاه گرفته است

(۱٤)

اهل نظر که جای....ـه. ب کرده اند
تقلید آن دو نرگس پر خواب کرده اند

تا دیده انر مغ بچگان طاق ابرویت
بتخانه ها فکنده و محراب کرده اند

ارباب عشق سرو خرامندهٔ ترا
در دل نشانده وز مژه سیراب کرده اند

دانسته اند تلخی روز فراق را
آنان که ترک صحبت احباب کرده اند

آیا چه گفته‌اند ز مسعود با خطت
کو را چنین مشوش و در تاب کرده اند

۱، ۲ـ نا خوانا.

(۱۵)

بامن آن بد مهر هرگز ترک خشم و کین نکرد
جان شیرینم به شوخی برد و لب شیرین نکرد
چون کمان خم گشت از باد فراق او تنم
وان کمان ابروی من میل من مسکین نکرد
هیچ که تیری نیفکند آن پری پرسینه ام
کاین دل مسکین بهر یک تیر صد تحسین نکرد
هیچ پیکانی نماند از ناوک او در دلم
کان جفا کارش پیکان دگر بهر چین نکرد
در طریق عشق مسعود گدا راهی نیافت
تا نرفت از خود برون‌وترک عقل و دین نکرد

(۱۶)

تا دل به دیده کردی ازآن خاک کو کشید
صد منّت از سگان سر کوی او کشید
حال دلم شنید شبی بلبل از نسیم
آتش فکند در چمن آهی که او کشید
گویند نرگس تو به مستان کشد شراب
مارا بکوی میکده این آرزو کشید
خود را گرفته بود سری غنچه در چمن
دید آن دهان تنگ روان سر فرو کشید
مسعود کز زمانه کشیدی مدام غم
امروز سوی میکده رفت و سبو کشید

(۱۷)

دل پیچ و خم از طرّهٔ هندوی تو دارد
دیوانگی از سلسلهٔ موی تو دارد

هر روز روم باغی و بر دیده نشانم
سروی که نشان قدِ دلجوی تو دارد

هر لحظه تو رو سوی دگر داری و عاشق
دل جانب روی تو نظر سوی تو دارد

بد خو مکن از بخشش دشنام کسان را
کاین تحفه تعلّق به دعا گوی تو دارد

از گوشهٔ چشمی سوی مسعود گدا بین
کو از دو جهان چشم بر ابروی تو دارد

(۱۸)

در میکده تا بالب چون نوش در آمد
می سرخ شد از شرم و ز خم جوش بر آمد

صد تیر فکندی به دلم آن همه بگذشت
شمشیر کشیدی به من آن هم به سر آمد

شد سرمه علی رغم خسان در نظرم خاک
تا خاک کف پای توام در نظر آمد

مردم ز غم و بوی توام کس نرسانید
ای مردمی آخر ز نسیم سحر آمد

زاهد به ریا شهره و مسعود به رندی
هر کس به جهان از پی کار دگر آمد

(۱۹)

شب هجران مرا چون روز وصلش یاد می آید
ز آه آتشینم چرخ در فریاد می آید

چو می آید به من از غمزهٔ شوخ تو پیغامی
رقیبت را به دل صد خنجر پولاد می آید

به یاد لعل شیرین از پی چندین ستمکاری
همه بوی وفا از تربت فرهاد می آید

ز شوق قد و رخسار تو می افتم به خاک و خون
اگر گه گاه چشمم بر گل و شمشاد می آید

هر آن کو داد خطّ بندگی شمشاد قدّت را
چو مسعود از طلبکاری سرو آزاد می آید

(۲۰)

سرو من اگر لب به تکلّم بگشاید
از غیب دری بر رخ مردم بگشاید

بگشای به من ناوکی آخر که برد سود
هر کو به گدا دست ترحّم بگشاید

نام لب لعلت برد اوّل به تبرک
هر باده فروشی که سر خم بگشاید

یاد آوردم خنده آن پسته دهن باز
چون غنچه لب خود به تبسم بگشاید

مسعود مشو غمزده گر بسته شدت کار
آخر دری از گردش انجم بگشاید

(۲۱)

فکندی برقع از رخ تا دل صد مبتلا سوزد
مرا در آتش افکندی کسی دیگر چرا سوزد
چنین مپسند دور از خال خود بی صبر و دل ما را
که میترسم که روزی خاطرت بر حال ما سوزد
دمی از سوز خالی نیست جان درد ناک من
چراغی را که آتش عشق باشد سال ها سوزد
کشم در باغ بی سرو قدت زان سو بلند آهی
که گیرد در چنار آه من و سر تا به پا سوزد
منالید ای سگان مسعود را دیگر به کوی او
مگر خود را شبی چون شمع در پیش شما سوزد

(۲۲)

اگر صد تیر پیش آید مرا از دلربای خود
درون سینه بنشاند دلم هریک به جای خود
ز خال وخطّ و خشم و غمزه اش در دم فزون گردد
ندانم کز کجا جویم من مسکین دوای خود
به شمشیر جفا بیگانه‌وار از در مران ما را
نباشد شرط دلداری بریدن ز آشنای خود
ز مجلس شمع بگریزد دوان از تاب رخسارش
گراز دستش بر آید بند بگشادن ز پای خود
گرم روزی بریزی خون همین بس خونبهای من
که بسپاری به خاکم زیر دیوار سرای خود
اگرمسعود مجنون را به وصل آن شوخ نارد یاد
چه شاید کرد گو لیلی بده بخش گدای خود

(۲۳)

کسم نشان سر موی ازآن دهان ندهد[1]
چنان به تنگم از این غم که کس نشان ندهد

کجا برد دگران جان زار خسته دلی
کزان لبش تو دمی بوسه‌ئی و جان ندهد

خوش است باد بهاری ولی چه حاصل ازآن
که بوی صحبت یاران مهربان ندهد

سگ تو از طرف ماست با رقیب به جنگ
که یار جانب یاران به دشمنان ندهد

هواره می گذرد یار کو کسی مسعود
که بیند آن خط و خال و ز کف عنان ندهد

(۲٤)

کوکبی فرخنده چون روی تو کی طالع شود
ماه نو مانند ابروی تو کی واقع شود

هر غم و دردی که داریم از تو با آن خوش دلیم
آدمی باید به رزق خویشتن قانع شود

دی به راهی دیدیم افتاده برگشتی ز راه
آه تا کی کوکب امید من راجع شود

طفل اشک من به امیدی رود در کوی تو
التفاتی کن به او مگذار تا ضایع شود

از پی مسعود بستی تیغ و شادم زان بسی
لیک می ترسم رقیب رو سیه مانع شود

۱- مطلع این غزل در مجالس النفائس ترجمه قزوینی ص ۳۱۱ آمده است.

(۲۵)

هر شبم در اشک خونین پای تا سر گم شود
آتش آهم چراغ خانهٔ مردم شود
از دل صد پاره ام گر آتش مهر تو سوخت
گر برد آهم بمه گردون پارهٔ انجم شود
پاره پاره آنچه ماند از تیر خوبان در دلم
گر کسی جمع آرد آن را یک بغل هیزم شود
گر نباشد لائق خشت سرخم خاک من
چشم آن دارم که باری خاک پای خم شود
آن چنان مسعود از شوق میان او ضعیف
گر ضعیفی دم بدم از چشم مردم گم شود

(۲۶)

هر که در میکده یک لحظه نشیمن سازد[۱]
جای بحث است که در مدرسه مسکن سازد
آنکه زخم دل صد پاره من خواهد دوخت
کاش هم ز آهن پیکان تو سوزن سازد
غنچه در خار زد آتش که بسوزد بلبل
گل به دامن کندش باد که روشن سازد
دست آن کوزه گر از شوق ببوسم پس مرگ
که سفال سر کویت ز گل من سازد
کیست مسعود که بخشی برد از گلشن وصل
او سگ تست به خاکستر گلخن سازد

۱- این مطلع در تحفهٔ سامی و نیز در ذیل تذکرهٔ نصرآبادی نسخه خطی دانشگاه نیز آمده است - در تحفهٔ سامی مصرع دوم بدین صورت است.
جای بحث است اگر مدرسه مسکن سازد.

(۲۷)

سر کش سرم خوش دلدلی[1] مست از می دل جوی خود
من در بیابان بلا سر گشته پی آهوی خود

از آتش دوری مرا هر روز صد پی سوخته
وانگه رقیب خام را بنشانده هم زانوی خود

دست رقیبان کی شدی گرد میان او کمر
آن شوخ اگر آگه شدی از قیمت یک موی خود

هر کس که می بینند ترا از رشک من خون می خورم
بهر خدا شوخی مکن منما به هر کس روی خود

هر کس ز خوی دلبران نالند و مسعود حزین
در چنگ بد خویان اسیر افتاده است از خوی خود

(۲۸)

کمان ابروی من تا در دل آمد میل نخجیرش
سیه شد آهوی سر گشته را چشم از پی تیرش

همان تیری که در نخجیر که جست از کمان ابرو
بر آهو خورد لیکن در دل من ماند تأثیرش

عنان دل ز دستم رفت و آن دولت نشد روزی
که روزی چون هوا از خاک ره کردم عنان گیرش

پریشانی که شد دیوانهٔ زنجیر موی او
اگر خود عیسی مریم بود مرگ است تدبیرش

چو شد سودای خط تو مسعود حزین او را
برآن دیوانه‌وار از شهر یا فرمای زنجیرش

۱- تصحیح قیاسی است.

(۲۹)

رهی در دیده کرد آن ترک تیرافکن رهی در دل
که تیر خود گهی در دیده می جوید گهی در دل

دو ماه دلفروز است آن دو کز روی دلداری
مهی در دیدهٔ من می کند منزل مهی در دل

به تاب آتش دل می کنم خم چوب تورت را
که سازم بهر سلطان خیالت خرگهی در دل

شود هر دهانش زان لب خندان عیان روزی
رسید از غیبم این معنی به تارک تا گهی در دل

ز شوق یار یوسف دست مسعود پریشان را
دل آویزان چو آن گوی ز نخدان و چهی در دل

(۳۰)

تا سر خویش ز تیغ تو جدا می بینم
خویش را هم نفس رنج و بلا می بینم

دور از آن رو همه با دیده مرا خون ریز است
که دگر در مه و خورشید چرا می بینم

در فراق تو ز بس گریه نمی بینم هیچ
آخر ای شوخ ببین کز تو چها می بینم

تا جدا مانده ام از ماه جمال تو ز خود
دل جدا صبر جدا عقل جدا می بینم

درد بیخوابی و اندیشهٔ بی خویشتنی
همه از تربیت و لطف شما می بینم

سال ها دلشده مسعود کجا شرح دهد
آنچه دور از تو من بی سر و پا می بینم

(۳۱)

به هر پیکان که از تیر خدنگت در جگر دارم
برون از فکر درمان هر نفس دردی دگر دارم

بر آری تیغ و گوی در ره عشقم چه سرداری
سری دارم به زیر تیغ تو دیگر چه سردارم

ز ابروی چو محراب تو کافرکیش تا دورم
مسلمان نیستم گر از نماز خود خبر دارم

ز جان و عقل و دین چندانکه دیدی جمله تر بودی
من این بی چیزی از دست تو شوخ حمله بر دارم

به خشک و تر فرو ناید سر من تا به سودایت
لبی ز آه دمادم خشک و چشمی ز آب تر دارم

مرا گفتی به رنگ ماست مسعود اشک رنگینت
برین معنی بسی رفت و هنوزش در نظر دارم

(۳۲)

من مسکین چه مرد دست آن ابروکمان باشم
اگر باشم حریف آن سگ کو پهلوان باشم

خوش آندم کان پری جوید نشان تیرازهر سو
من از دور اوفتاده پاره‌ای چند استخوان باشم

مرا آن بخت کو کز خوان و صلت بهره‌ای باشد
اگر لطفی کنی روزی و خاک آستان باشم

ز زنجیر سر زلف تو مشکل جان برم بیرون
من مجنون اگر خود سال ها در بند آن باشم

چو گردم گرد و گردم خاک در کوی سمن روی
چو مسعود گدا تا چند رسوای جهان باشم

(۳۳)

نشانی دارد از حسن تو هر رویی که می بینم
فروغ شمع روی تست هر مویی که می بینم

نمی بینم سر یک موی بی نقش میان تو
میان نقش و معنی هر سر مویی که می بینم

بسی گفتی بروید ورنه خواهم کشتنت روزی
بخواهی کشتنم آخر بهر رویی که می بینم

چو مجنون سر به صحرا می نهم وز یاد چشم تو
ز دل بر می کشم صد آه آهویی که می بینم

ز بیداد رقیبت می کنم درد دلی با او
چو مسعود پریشان هر سگ کویی که می بینم

(۳٤)

هر شبی آیم به زاری پهلویت مسکن کنم
بر سر خاکت چراغی ز آه خود روشن کنم

تا نه پایت سپارند استخوان من مگر
زین هوس تا زنده‌ام اندیشهٔ مردن کنم

برکشم آهی چو تیر از سینهٔ سوزان خویش
هر نفس چون یاد آن مژگان مرد افکن کنم

خاک ریزم بر سر از اندوه و خون بارم ز چشم
این چنین خود را میان خاک و خون مسکن کنم

تا دمی باقی است مسعود حزین را از حیات
شیوه و شکل ترا یاد آورم شیون کنم

(۳۵)

چنان خونبار شد چشمم ز شوق آن لب میگون
که بیرون ریختند از خانه مردم کاسه کاسه خون

که داند درد بیداری و خونباری چشم من
سگ لیلی که عمری همنشین بوده است با مجنون

تو از هر سو که می‌آیی بدین شوخی دل تنگم
پی نظاره می آرد سر از پهلوی من بیرون

ز سودای دهان تنگ و ابروی تو پیوسته
به من در صورت و معنی است همره نقش میم و نون

شدند از گریهٔ مسعود مردم خسته دور از تو
شود سالی که باران بیش باشد خشکی افزون

(۳۶)

من بودم آنکه دوش کشیدی بر او کمان
در دل نشست تیر خدنگت به این نشان

دی خواندیم به عشوه و حیران شدم که باز
نام منت چگونه برون آمد از دهان

گشتی عدم ز شوق دهان تو جان من
گر نامدی لب تو مرا درمیان جان

گفتم که هرگزم نرسید از تو ناوکی
ابروی یار تُند شد و رفت در کمان

در آرزوی آن لب و دندان دلکش است
مسعود را تنی چو خلالی از استخوان

(۳۷)

خیالی ای پری رخسار با ماه تمامی تو
به چشم کرم می آیی نمی دانم کدامی تو

بهر جانب که بخرامی ، پری جان های مشتاقان
بیا بخرام جان من که سر و خوش خرامی تو

مدام از بهر می گرد در میخانه ها گردم
نکو گفته است پیری می فروش ای می مدامی تو

نه تنها در دل من جای دارد مهر رخسارت
بدین خوبی و دلداری قبول خاصّ و عامّی تو

مجو آزادی از بند غمش مسعود سر گردان
لب شیرین او می بین و جان میکن غلامی تو

(۳۸)

تو جان محضی و جان ها در اضطراب از تو
تو گنج حسنی و دل ها همه خراب از تو

گل رخ تو ز مستی چو درفتد به عرق
به جرعه سرخ بر آید روان شراب از تو

نه سنبل است ز زلفت فرو شکسته و بس
بنفشه نیز فرو برده سر در آب از تو

ز خواب باز گشا چشم نرگسین و ببین
که هیچ گوشه نشین را نماند خواب از تو

کجا بر آید با عارض تو ماه که ماه
ز آفتاب برد نور و آفتاب از تو

بیا ببر سر مسعود واز گنه مندیش
تو تیغ زن که گناه از من و ثواب از تو

(۳۹)

دلی دارم ز بیداد پری رویان بلا دیده
ز تیر غمزهٔ خون ریز بدخویان جفا دیده

نسیم صبح خاک کوی آن دلدار می آرد
بیا ای عاشق آخر چشم داری بر گشا دیده

ز راه دیده دائم ناوکت خون دلم ریزد
از آن هر دم دلم را دعوی خون است با دیده

دهانت را بها جان می دهیم اینک روان بستان
اگرچه هیچ کس ندهد بهای جنس نا دیده

ز بالای تو در عالم بلا هاي که من دیدم
نداند شرح آن هر کس مگر رند بلا دیده

چه گوییم سرگذشت ما از آن بیگانه کو خود را
درون بحر محنت هست صد بار آشنا دیده

اگر دور از تو خواهد بود مسعود این زمان امری
که دل سوزد جدا چون شمع خون گرید جدا دیده

(٤٠)

ای به شمشیر عتابت کشته چشمت بی گناه
گرز دل بیرون کنم خال و خطت رویم سیاه

گر ز ماه نو نشانی بودی از ابروی تو
هیچکس در شهر سوی او ندیدی ماه ماه

خود ندانم در زمینم بی تو یا در آسمان
مانده‌ام زین نوع سر گردان میان اشک و آه

تا دل من سوخت شد مهر خطت در وی فزون
در زمینی کآتش افتد بیشتر روید گیاه

رنجه شد یار از پی قتلت به پای خویشتن
رو بنه مسعود پیش او سر و عذری بخواه

(٤١)

اگر فرهاد دیدی کوه در دم چاره ها کردی
وگر مجنون شنیدی حال من شکر خدا کردی

اگر جای شنیدی نالهٔ دلسوز من بلبل
به بستان رفتی و هر جا گلی دیدی چها کردی

گر آن بد خو چنان دیدی روان هر سو سرشک ما
هم آخر گرچه خود رحمی ندارد فکر ما کردی

اگر نقاش چین بستی خیال خطّ و خال او
بهر صورت که بر کاغذ کشیدی صد خطا کردی

شدی سیل سرشک از چشم و بردی خواب مردم را
اگر مسعود سر گردان سر افسانه واکردی

(٤٢)

به کویت آنچه من می بینم از رنج و پریشانی
نمی دانی و من زین غصّه خواهم مرد تا دانی

مرا دور از لب لعل تو دشوار است جان دادن
بیا و عشوه‌ای فرمای تا میرم به آسانی

ز رندی سر کوی تو سلطانی هوس دارم
من درویش کز رندی ندارم میل سلطانی

جبینم سوده گشت اندر سجود نون ابرویت
همین حرفم نوشتند از ازل گوی به پیشانی

نمی اندیشی ار سوزی چو مسعود گدا صد ره
نمی دانم کدامین شاه دادت حکم لسرخانی

(٤٣)

ندیدم همچو خود در عاشقی بد نام و رسوای
نه در مسجد مقامی و نه در میخانه مأوای

گهی در دیر حیران و گهی در کعبه سر گردان
سگ دیوانه را مانم دوان هر ساعتی جای

چه دست و پا زند ارباب معنی در رهی کانجا
بهر پی استخوان کشتگان دست است یا پای

ز عشق خوب رویان زاهد منعم مکن کآخر
تو بهر سیم میری من برای سیم سیمای

پس از مرگ ار گیاهی روید از خاک مزار من
بود در خاطرش چون لاله داغ سر و بالای

بیا و از پری رویان مبر جنس خرد دیگر
چو مسعود ار نداری در سر شوریده سودای

(٤٤)

می جهد چشم من از شوق رخ دل جوی
می برد دل بسه پسر تیسر کمان‌ابسروی

شد تنم موی ، از شوق میان تو هنوز
خون دل می چکدم دم بدم از هر موی

من ز روی تو سخن گویم و خلق از مه و مهر
روشن است اینکه بود هر سخنی را روی

جگرم ز آتش دل سوخت شب هجر و به یار
نرسید از جگر سوختهٔ من بوی

گفته‌ای خاطر مسعود پریشان که شکست
زین ستمکاره بتی سنگ دلی بدخوی

(۴۵)

من که ام دور ز تو سوختهٔ بد روزی
دل پریشان شده میهنه به بلا اندوزی

گفته ای روز غمم چون گذرانی با آه
حالیا تا چه شود می گذرانم روزی

شوخی آموختی از غمزه و مستی از چشم
زین رفیقان که تو داری به ازین آموزی

بنشین گوشه ای ای شمع یک امشب که مرا
خانه روشن شده است از رخ بزم افروزی

تا چو مسعود دم از شمع جمالت زده ام
نیست در گفتهٔ ما هیچ سخن بی سوزی

در نسخهٔ خطی دیوان خواجه، موجود در دانشگاه بعد از غزلیات یک رباعی و یک بیت نیز آمده که آنها را نیز در ذیل همین قسمت یاد می کنیم :-

(٤٦)

در عشق ملامتی و رسوای به
کافر شدن و گبری و ترسای به
نزد همه کس عاقل و رعنای خوش
در مذهب من عاشق و شیدای به

لشکری عشق تر از آب چشم
اسب تر و خانه تر و زین تر است

اشعار پراکنده

اشعار پراکنده و متفرقهٔ ذیل از خواجه مسعود است که در تذکره ها و جنگ ها به نام وی ثبت شده است.
در هر مورد منبع یا منابعی که این اشعار از آنها نقل شده یاد شده اند.
در یکی دو مورد نیز جای تردید باقی بوده است که غرض از "مسعود،، همین خواجه مسعود قمی است یا شاعر دیگر، که این موارد را نیز در ذیل همان قسمت ذکر کرده ام.

(۱)

هلالی می نماید مه ، ببین درشام عید او را
چو محبوبی که رخ بر بندد و بنماید ابرو را
(مجالس النفائس ترجمهٔ قزوینی)

(۲)

ز بخت تیره چه پرسی و حال ابتر ما
ز خاک پای تو دوریم ، خاک بر سر ما

(مجالس النفائس ترجمهٔ قزوینی)

(۳)

گر روشنی دیده فزاید عجبی نیست
زین نامه که یوسف سوی یعقوب نوشته است
تقویم جمال تو چو دیده است منجم
امسال همه فتنه و آشوب نوشته است
(عرفات العاشقین)

(٤)

مشتاقم و دورم غم جان کاهم از آن است
مشتاق تران دورترند آهم از آن است

(مجالس النفائس فخری هراتی و قزوینی، هفت اقلیم، سفینهٔ خوشگو)

همین بیت در چند تذکرهٔ دیگر بصورت ذیل نوشته شده است :ـ
مشتاقم و دورم غم جان کاهم از این است
مشتاق تران دورترند آهم از این است
(عرفات العاشقین، آتشکده، روز روشن، ریاض الجنّة)

(۵)

یک قطره خون و صد غم و محنت دل من است
یک دیدن و هزار بلا حاصل من است
دل گر بنالد از غم و درد تو نیست دل
گر با جفا و جور بسازد دل من است

(مجالس النفائس ترجمهٔ قزوینی، عرفات العاشقین)
بیت دوم فقط در تذکرهٔ عرفات است.

(۶)

ای نور دیده هیچ گهت دل غمین مباد
طبعت ملول و خاطرت اندوهگین مباد
روزی که روی خوب تو نبود جهان فروز
یک خوبروی در همه روی زمین مباد
(خلاصة الشعرا نسخهٔ خطیّ که ذیل تذکرهٔ بتخانه است ـ ۱۳۲،۱۳۰ مجلس)

(۷)

من خام قمارم و حریفم استاد
صد بار گشاد داده و بسته گشاد
از هستی من به غیر نامی نبود
همچون نقط زیاد بر خال زیاد
(کنوز الشّعرا که جُنگ خطیّ است و آنرا صدرالدّین محمّد بهبهانی تنظیم کرده و نسخه‌ای از آن که متعلق به قرن ۱۱ هجری است در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه به شماره ۳٤۲۸ مضبوط است)

(۸)

گفتی مسعود نیم بسمل برود
وی پای به خون خویش در گل برود
آسوده نشین که عنقریب از کویت
ز انسان برود که زلفکت از دل برود
(کنوز الشعراء)

(۹)

بی تو چون در گریه خوابم می برد
خواب می بینم که آبم می برد
(مجالس النفائس، تحفهٔ سامی، آتشکده، ریاض الجنّة، روضة الصفا،
حبیب السیر، عرفات العاشقین، منتخب اللطائف، نگارستان سخن، طرائق الحقائق،
ذیل تذکرهٔ نصرآبادی)

(۱۰)

به دور نرگس تو سر خوشی لاله چه باشد
معین است که مستی یک پیاله چه باشد
(تحفهٔ سامی ـ ریاض الجنّة ـ روز روشن)

(۱۱)

گفتمش سال‌ها به خاک رهت
سوده‌ام روی خویش، گفت چه سود؟
(نگارستان سخن)

(۱۲)

کجا است قابل داغ غمت دل همه کس
گلی[1] است این که نمی روید از گل همه کس
به حیرتم که نرفتی دمی ز دل بیرون
چگونه جای گرفتی تو در دل همه کس
(منتخب اللّطائف، عرفات العاشقین، روز روشن)
بیت دوم فقط در عرفات است

(۱۳)

گمان داری که دل شد بستهٔ زلف جور . . . .[2]
نشان آل دارد بهر خون بیدلان ترس
(عرفات العاشقین)

(۱٤)

دلم به کوی تو گم شد ز بس ملامت بردم
گرش بجوی و دلجوی کنی نشود کم
(عرفات العاشقین)

(۱۵)

باغمت رفت از جهان مسعود
بنده تست مرده و زنده
(سفینهٔ خوشگو)

۱- گل است (روز روشن).
۲- یک کلمه نا خوانا.

غزل زیر در کتاب خطّی (مجمع الشعراء) اثر کاتب الملک (متخلّص به دوری) به نام «مسعود» ثبت شده و احتمالاً از خواجه مسعود قمی است.

نسخهٔ خطی نفیس این کتاب به خطّ مؤلف تحت شماره ۲۴۴۸ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران مضبوط است.

زلف گردن‌کش تو از سر ناز
پا به خورشید و ماه کرده دراز

عهد کردی که نشکنی دل من
عهد کردی ولی شکستی باز

دیدم آن زلف و قدّ پس از عمری
بهر اینها خوش است عمر دراز

وصف قدّ تو چون کنم که ز بیم
نتوانم بلند کرد آواز

گفتمش تا کی از غمت سوزم
گفت «مسعود» یک دو روز باز

غزل زیر نیز بنام (مسعود بیک) در صفحهٔ بعد همان کتاب درج شده است:

بلبل نوائی کن که من بر خوش نوائی عاشقم
آخر تو برگل عاشقی من نیز جائی عاشقم

هر جا که او منزل کند گردد خراب آن مملکت
معمور نگذارد دلی بر پادشائی عاشقم

ای ....١ کج بر دیگران گاهی وفاهم می کنی
بر من جفا کن زانکه من بر بی وفائی عاشقم

گر چشم دارم بر رخم از چشم پوشد روی خود
کس را نیارد در نظر بر خود نمائی عاشقم

,,مسعود،، از حسن رخش زیباست روی نیکوان
در هر رخی پیدا ست او بر خوش لقائی عاشقم

١ــ یک کلمه نا خوانا ست.

فهرست برخی از لغات و ترکیبات تازهٔ کتاب

درین فهرست فقط به پاره‌ای از لغات و ترکیباتی اشاره گردیده که تصوّر می‌شده تازگی و نوی داشته‌اند ، سرایندهٔ این مثنوی در بعضی ابیات کتاب کوشش نموده که از ترکیبات تازه یاب زبان فارسی استفاده نماید. شماره های اعداد مربوط است به شمارهٔ ابیات کتاب و نه شمارهٔ صفحات آن.

بارگاه ـ	۱۸۶۵	تندباد ـ	۱۴۳۰
بالادستی ـ	۶۵	تن زن ـ	۱۰۴۸
بینش ـ	۲۶۳	تنگ ـ	۲۸
بی بار ـ	۸۰	توان ـ	۹۰۶
پاک دین ـ	۶۶	تیره روز ـ	۸۵۴
پای انداز ـ	۱۵۸	تیزپا	۱۷۹۵
پرکار ـ	۲۵۳	جان ستان ـ	۱۹۱۹
پری‌چهر ـ	۵۳۸	جان سوز ـ	۳۰۰
پری زاد ـ	۵۲	جست و جوی ـ	۱۳
پری وار ـ	۵۶۸	جویا ـ	۲۳
پیچ و تاب ـ	۷۲۷	جهان تاب	۵۷۲
پیل افکن ـ	۲۰۲۶	جهاندار ـ	۱۲۹۵
پیل بند	۱۸۹۲	جهانداری ـ	۱۲۳۵
تاب دان	۵۷	جهان گرد ـ	۱۷۹۵
تاب و پیچ	۸۷۷	حاجتمند ـ	۱۰۳
تاج بخش ـ	۱۲۱۵	حظیره ـ	۳۸۰
تازه رو ـ	۱۱۷۹	حق گزار ـ	۱۸۱
تک و تاب ـ	۱۱۳۵	خاک روبی ـ	۶۵۹
تک و دو ـ	۱۳۱۹-۳۶۴	خان و مان ـ	۱۹۷۶-۱۳۱۴

Name : Masnawi Shams-o-Qamar

Author : Khwaja Masood Qumi

Edited by : Sayyed Ali Aledawood

Foreword : Doctor Ahmad Tamim Dari
Director, Iran-Pakistan Institute of Persian Studies,
House No. 5, Masjid Road,
F-6/3 Islamabad.
Telephone : 811091 – 820880

Serial No. : 115

Printers : S. T. Printers Gawalmandi, Rawalpindi
Phone : 72818

Size : 25 cm x 19 cm

Copies : 1,000

Paper : 56 gms

Year : 1989

Price : Rs. 50.00

MASNAWI

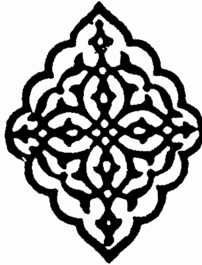
SHAMS-O-QAMAR

BY

KHWAJA MASOOD QUMI

EDITED BY

SAYYED 'ALI ALEDAWOOD



IRAN PAKISTAN
INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES,

ISLAMABAD - PAKISTAN

1989